



@bookl

# آن شرلی با موهای قرمز

ال. ام. مونتگمری

مترجم:  
امیر حسین علمشاهی

# آن شرلی با موهای قرمز

لوسی ماد مونتگمری

ترجمه

امیر حسین علمشاهی

۱۳۷۹  

---

رهیافت

مونتگمری، لوسی ماد، ۱۸۷۴ - ۱۹۲۲. Montgomery, Lucymoud

آن شرلی با موهای فرمز / نویسنده لوسی ماد مونتگمری؛ مترجم امیر حسین علمشاهی؛  
ویراستار محمدامین سیفی اعلا. - تبریز: رهیافت، ۱۳۷۹.

۱۰۲ ص. ۶۵۰۰ ریال ISBN 964-90208-4-5:

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

این کتاب با عناوین «آنی رویای سبز»، «آنی در گرین گلیلز»، «دختر خانه سبز»... منتشر شده است.

عنوان به انگلیسی: Anne of green gables

۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰.

الف. علمشاهی، امیر حسین، ۱۳۴۳ - مترجم.

ب. عنوان. ج. عنوان: دختر خانه سبز.

۲۸۱۸ و PS ۳۵۳۷

۱۳۷۹

۸۱۳/۵۲

م ۸۵۳ آ

۱۳۷۹

م ۷۹۳۵۶۸

کتابخانه ملی ایران



## موسسه چاپ و نشر رهیافت

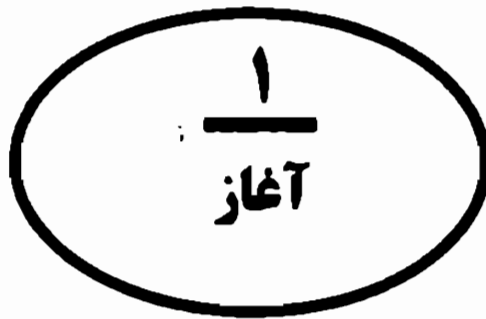
نام کتاب	: آن شرلی با موهای فرمز
نویسنده	: لوسی ماد مونتگمری
مترجم	: امیرحسین علمشاهی
ویراستار	: محمدامین سیفی اعلا
نوبت چاپ	: اول - ۷۹
تیراژ	: ۳۰۰۰
قیمت	: ۶۵۰۰ ریال
شابک	: ۹۶۴-۹۰۲۰۸-۴-۵
ISBN	: 964-90208-4-5

همه حقوق چاپ محفوظ است

## فهرست

- ۱- آغاز..... ۱
- ۲- اشتباه..... ۷
- ۳- سرگذشت آنه..... ۱۳
- ۴- ماریلا تصمیم می‌گیرد..... ۱۹
- ۵- آنه به کلیسا می‌رود..... ۲۵
- ۶- دوست جدیدی برای آنه..... ۳۱
- ۷- آنه به مدرسه می‌رود..... ۳۷
- ۸- گیلبرت بلایت..... ۴۱
- ۹- میهمانی چای..... ۴۷
- ۱۰- خانم باری عصبانی می‌شود..... ۵۱
- ۱۱- آنه رهائی می‌یابد..... ۵۷
- ۱۲- اعتراف آنه..... ۶۳
- ۱۳- آنه پر دل و جرات می‌شود..... ۶۹
- ۱۴- یک کریسمس بسیار خوش..... ۷۵
- ۱۵- دیگر مو قرمز نیستم..... ۸۱
- ۱۶- حادثه قایق سواری..... ۸۵
- ۱۷- امتحان بزرگ..... ۹۱
- ۱۸- کمک هزینه تحصیلی..... ۹۵
- ۱۹- دوران سخت..... ۹۹
- ۲۰- گرین گیلز برای همیشه..... ۱۰۳





بعد از ظهر یک روز آفتابی ماه ژوئن بود. خانم لیند<sup>(۱)</sup> که از پنجره آشپزخانه به بیرون نگاه می‌کرد ماتیو کاتبرت<sup>(۲)</sup> را سوار بر کالسکه دید. تعجب کرد. با خود گفت: "ماتیو کاتبرت کجا می‌رود؟ چرا بهترین لباسهایش را پوشیده؟ او کم حرف و خجالتی است. هرگز به دیدن کسی نمی‌رود."

خانم لیند دوست داشت از کارهای مردم آونلی<sup>(۳)</sup> با خبر شود. بنابراین تصمیم گرفت سری به مزرعه گرین گیلز<sup>(۴)</sup> بزند. چون ماتیو با خواهرش ماریلا<sup>(۵)</sup> در آنجا زندگی می‌کرد. او در گرین گیلز ماریلا را در آشپزخانه یافت. ماریلا کاتبرت زنی بلند قد و لاغر بود. موهای سیاهش را که رگه‌های خاکستری داشت پشت سرش محکم گره زده بود.

ماریلا گفت: "عصر بخیر راشل،<sup>(۶)</sup> عصر خوبی است. مگر

---

Matthew Cuthbert - ۲

Lynde - ۱

Green Gables - ۴

Avonlea - ۳

Rachel - ۶

Marilla - ۵

نه؟ نمی خواهی بنشینی؟"

خانم لیند پاسخ داد: "دیدم ماتیو بیرون می رفت. ترسیدم تو مریض شده باشی. گفتم شاید ماتیو دنبال دکتر می رود."

ماریلا گفت: "اوه، نه، حالم کاملاً خوب است. ماتیو به برایت ریور<sup>(۱)</sup> رفت تا از پرورشگاه نووا اسکوتیا<sup>(۲)</sup> یک پسر بچه بیاورد. پسر بچه امشب با قطار به آنجا می رسد."

خانم لیند نمی توانست آنچه را که شنیده بود باور کند. ماریلا و ماتیو می خواستند پسر بچه ئی را به فرزندى قبول کنند. حتماً که کار دنیا وارونه شده بود. پرسید: "راست می گویی ماریلا؟" ماریلا پاسخ داد: "بله، البته که راست می گویم. ماتیو پیر شده. او دیگر توان قبلى را ندارد. تصمیم گرفتیم یک پسر بچه بیاوریم تا در کارهای مزرعه به او کمک کند."

خانم لیند می خواست تا رسیدن ماتیو و پسرک آنجا بماند اما هنوز دو ساعت به رسیدن آنها باقی بود. بنابراین تصمیم گرفت پیش خانم بل<sup>(۳)</sup> در آن طرف جاده برود و این خبر شگفت انگیز

را به او بدهد.

خانم لیند در راه بازگشت با خود می‌گفت: "بیچاره بچه یتیم! ماتیو و ماریلا چیزی درباره بزرگ کردن بچه نمی‌دانند."

وقتی ماتیو کاتبرت به ایستگاه راه آهن رسید، از قطار خبری نبود. در سکوی دراز ایستگاه کسی به چشم نمی‌خورد به جز دختری که در انتهای آن نشسته بود. رئیس ایستگاه داشت باجه فروش بلیت را قفل می‌کرد. ماتیو از او پرسید: "آیا قطار ساعت پنج و نیم به این زودیها می‌رسد؟"

رئیس ایستگاه پاسخ داد: "قطار آمد و رفت. اما تو یک مسافر داری؛ یک دختر بچه."

- "من نمی‌فهمم. قرار بود خانم اسپنسر<sup>(۱)</sup> یک پسر بفرستد نه دختر."

رئیس ایستگاه گفت: "بهتر است با خود دختره صحبت کنی. او منتظر تو است." دخترک به ماتیو نگاه کرد که به طرف او می‌آمد. لباس زرد تیره و زشتی به تن دخترک بود. زیر کلاه ملوانی قهوه‌ای رنگش دو گیس بافته قرمز و نازک دیده می‌شد.



صورتش کوچک و لاغر و کک‌مکی بود. چشم‌های سبز درشتی داشت.

دخترک گفت: "شما باید ماتیو کاتبرت باشید؛ از گرین گیلز. می‌ترسیدم نیائید. تصمیم گرفته بودم اگر نیامدید برای خواب بروم بالای درختی که آنجاست. فکر نمی‌کنید خوابیدن بالای درختی که مهتاب سفیدش کرده، لذت‌بخش باشد؟"

ماتیو نگاهی به چشم‌های بَرّاق دخترک انداخت. می‌دانست که نمی‌تواند به دخترک بگوید اشتباه شده است. مجبور بود او را با خود به گرین گیلز ببرد. بنابراین گفت: "متاسفم که دیر کردم. بیا برویم. چمدانت را به من بده."

دخترک گفت: "خودم می‌توانم بردارم. هر چه در این دنیا دارم توی آن است اما سنگین نیست."

ماتیو دخترک را به طرف کالسکه راهنمایی کرد.

دخترک گفت: "خیلی جالب است که باید با شما زندگی کنم. آیا تا به حال در پرورشگاه بوده‌اید؟ جایی بدتر از آن پیدا نمی‌شود. باور کنید آنجا فرصت زیادی ندارید به رویا فرو بروید."

دخترک تمام طول راه را تا آونلی حرف زد. ماتیو اهمیتی

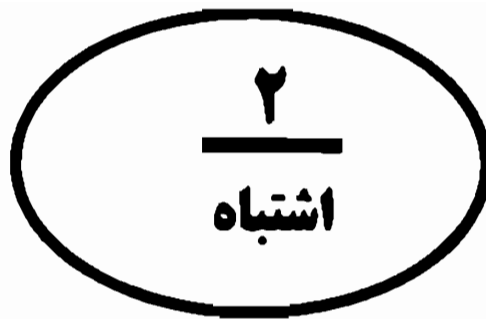
نمی داد. او فهمیده بود که از این دختر کوچولوی دوست داشتنی  
خوشش می آید.

آنها از تپه‌ئی بالا رفتند و در گوشه‌ئی از آن پیچیدند. دخترک  
به مزرعه‌ئی در امتداد دامنه و در آن سوی درهٔ پایین اشاره کرد و  
گفت: "آنجا گرین گیلز است. مگر نه؟"

ماتیو گفت: "خوب حدس زدی."

دخترک از خوشحالی فریاد کشید و گفت: "می ترسیدم  
همه‌اش خواب باشد. اما واقعیت دارد. ما نزدیک خانه‌ایم."





وقتی که آنها به گرین گیلز رسیدند و ماتیو خواست در را باز کند، ماریلا به پیشوازشان آمد. اما همینکه دخترک را دید از تعجب خشکش زد. پرسید: "ماتیو کاتبرت، این کیست؟ پسره کجاست؟"

ماتیو گفت: "پسری در کار نبود. آنجا فقط همین دختر بود." - اما به خانم اسپنسر گفته بودیم یک پسر بچه بفرستد. - خوب، حالا یک دختر بچه فرستاده. باید او را به خانه می‌آوردیم. نمی‌توانستم در ایستگاه رهایش کنم.

دخترک فریاد زد: "شما مرا نمی‌خواهید. من خیال می‌کردم زندگی می‌تواند چقدر زیبا باشد. اما باید می‌دانستم که هیچکس مرا نمی‌خواهد." او پشت میز نهار خوری نشست و زد زیر گریه. ماریلا گفت: "خیلی خوب، لازم نیست گریه کنی."

دخترک هق‌هق‌کنان گفت: "چرا، لازم است." سپس صورت اشک آلودش را بلند کرد. به ماریلا خیره شد و گفت:

"این غم انگیزترین چیزی است که تا به حال برایم اتفاق

افتاده.

ماريلا دزدکی لبخندی زد و گفت: "خوب، ديگر گريه نکن. امشب تو را جایی نمی فرستيم. بگو بينم اسمت چیست؟"  
دخترک گفت: "ممکن است خواهش کنم مرا کوردليا<sup>(۱)</sup> صدا کنید؟"

ماريلا با اخم پرسيد: "اسم تو همین است؟"  
دخترک اعتراف کرد: "نه، نه ... عيناً همین نيست. اسم واقعی من آن شرلی<sup>(۲)</sup> است. اما من کوردليا را دوست دارم چون از آن رمانتيک تر است."

ماريلا گفت: "چه مزخرف! آن اسم خوب و با احساسی است."

- خوب، اگر می خواهيد مرا آن صدا کنید لطفاً یک "ا" آخرش بگذاريد و "آنه" صدايم کنید. چون از آن خیلی قشنگ تر است.

ماريلا گفت: "خیلی خوب، "آن" با یک "ا" در آخرش. و بعد پرسيد: حالا می توانی بگویی چطور اين اشتباه پیش آمد؟"

آنه پاسخ داد: "خانم اسپنسر خیلی واضح گفت که شما یک دختر خواسته‌اید؛ حدوداً یازده ساله. او لی لی جونز<sup>(۱)</sup> را برای خودش نگه داشت. لی لی پنج سال دارد. خیلی هم خوشگل است. اگر من خوشگل بودم شما مرا نگه می‌داشتید؟"

ماریلا گفت: "نه. ما یک پسر می‌خواهیم که در مزرعه به ما کمک کند. از دست دختر کمکی بر نمی‌آید."

آنها نشستند تا شام بخورند اما آنه فقط با غذایش ور می‌رفت.

ماتیو گفت: "به گمانم خسته شده. بهتر است او را بخوابانی ماریلا."

ماریلا، آنه را به اتاق زیر شیروانی در سمت شرقی خانه برد. دیوارهای اتاق لخت و سفید بود. کف اتاق نیز لخت بود و تنها یک زیرانداز گرد در وسط آن دیده می‌شد. در گوشه‌ئی از اتاق تختخواب بلندی به چشم می‌خورد.

آنه حق‌هق‌کنان لباس‌هایش را در آورد. لباس خواب رنگ پریده‌ئی پوشید و پرید توی رختخواب. لحاف را روی سرش

کشید.

ماریلا گفت: "خوب، شب بخیر."

صورت سفید و چشم‌های درشت آنه از لابلای لحاف نمایان شد، گفت: "چطور می‌تواند شب خوبی باشد؟ می‌دانید، این بدترین شب عمر من است." و دوباره لحاف را روی سرش کشید.

ماریلا به آشپزخانه برگشت و به ماتیو گفت: "دختره باید به پرورشگاه برگردانده شود."

ماتیو گفت: "او واقعاً دوست داشتنی است. حیف است که برش گردانیم. بهتر است همین جا بماند."

ماریلا به برادرش زل زد و گفت: "فکر نکن که مجبوریم نگهش داریم. چه کمکی از دستش بر می‌آید؟"

- ما باید کمکش کنیم. او می‌تواند هم صحبت خوبی برای ما باشد.

- من به هم صحبت احتیاجی ندارم. نمی‌خواهم او را نکه دارم.

ماتیو در حالی که بر می‌خاست گفت: "باشد. هر چه تو بگویی. می‌روم بخوابم."

ماریلا هم ظرفها را جمع کرد و رفت که بخوابد.  
در طبقه بالا، در اتاق زیر شیروانی، دختری تنها، گریه می کرد تا  
خوابش ببرد.





آنه از خواب بیدار شد و در رختخوابش نشست. نمی دانست در کجاست اما بعد یادش افتاد. اینجا مزرعه گرین گیلز بود و آنها نمی خواستند او را پیش خود نگه دارند. چون او پسر نبود. آنه از رختخواب بیرون پرید و جلو پنجره زانو زد تا بیرون را نگاه کند. در هر سوی خانه درختان سیب و گیلز دیده می شدند. درون باغ یاسهای درختی با گل های قرمز به چشم می خوردند. آن سوی باغ، مزرعه بود که به یک جویبار سرازیر می شد. بعد از آن تپه ئی پوشیده از درختان صنوبر و کاج قرار داشت.

آنه با دستی که روی شانهاش گذاشته شد، از جا پرید. ماریلا گفت: "وقت آن است که لباسهایت را بپوشی." آنه بلند شد. به ماریلا گفت: "گرین گیلز خیلی زیباست. فکر می کردم که می آیم تا برای همیشه اینجا بمانم." - بهتر است لباسهایت را بپوشی. مهم نیست چه فکر می کردی. صبحانه حاضر است.

بزودی آنه در طبقه پایین بود. لباس هایش تمیز بود. موهایش را شانه زده و بافته بود. صورتش را هم شسته بود.

بعد از صبحانه آنه خواست ظرفها را بشوید. ماریلا پرسید: "بلدی ظرف بشوئی؟"

- "خیلی خوب بلدم. اما بهتر از آن می توانم بچه داری کنم. حیف که اینجا بچه نی ندارید تا ازش مواظبت کنم."

ماریلا گفت: "بچه دیگری غیر از این بچه که الان دارم، نمی خواهم. تو خودت بچه ای و به حد کافی مشکل درست کرده ای. نمی دانم با تو چه کار کنم. ماتیو مرد احمقی است."

- اما به نظر من مرد خیلی خوبی است. همین که او را دیدم حس کردم که با من هم فکر است.

ماریلا با تمسخر گفت: "شما دو تا لنگه هم هستید. البته اگر منظورت همین باشد. تو الان باید ظرفها را بشوئی و آب داغ را هدر ندهی. بعد هم آنها را خوب خشک بکنی."

وقتی آنه شستن ظرفها را تمام کرد، ماریلا به او اجازه داد که تا موقع ناهار بیرون برود. آنه بلافاصله به طرف در دوید اما همین که جلو در رسید ایستاد. دوباره به طرف میز برگشت.

ماریلا پرسید: "باز چه خبر است؟"

آنه پاسخ داد: "جرات نمی‌کنم بیرون بروم. من نمی‌توانم این همه درخت و گل و باغ و جویبار را دوست نداشته باشم. خیلی سخت است که آدم عاشق این چیزها نشود. این طور نیست؟ از اینکه می‌خواستم اینجا زندگی کنم خیلی خوشحال بودم. اما همه‌اش رویا بود. بنابراین فکر نمی‌کنم بتوانم بیرون بروم. بهتر است همین جا بمانم."

آنه تا زمانی که ماتیو برای ناهار آمد، پشت میز نشسته بود. سر ناهار ماریلا گفت: "می‌خواهم با آنه به وایت سندز<sup>(۱)</sup> بروم. شاید خانم اسپنسر ترتیب برگشتن آنه را به پرورشگاه بدهد."

ماتیو چیزی نگفت. بعد از ناهار اسب را به کالسکه بست و در مزرعه را برای ماریلا و آنه باز کرد. کالسکه داشت جست و خیز می‌کرد که ماریلا پشت سرش را نگاه کرد. ماتیو به در مزرعه تکیه داده بود و با اندوه به آنها نگاه می‌کرد.

آنه گفت: "تصمیم گرفته‌ام از این سواری لذت ببرم. نمی‌خواهم به پرورشگاه فکر کنم. راستی امروز طرف دریاچه

آبهای درخشان می‌رویم؟"

ماریلا پاسخ داد: "اگر منظورت دریاچه باری<sup>(۱)</sup> است، نه آن طرفها نمی‌رویم. ولی اگر می‌خواهی حرف بزنی بهتر است از خودت برایم بگویی."

آنه شروع کرد به حرف زدن: "ماه مارس گذشته یازده سالم تمام شد. من در بولین بروک<sup>(۲)</sup> واقع در نووا اسکوتیا به دنیا آمدم. پدر و مادرم معلم بودند. اسم آنها والتر<sup>(۳)</sup> و برتا<sup>(۴)</sup> شرلی بود. بچه که بودم هر دوشان تب گرفتند و مردند."

آنه ادامه داد: "کسی نمی‌دانست با من چه کار کند. هیچ قوم و خویشی نداشتم. سرانجام خانم توماس<sup>(۵)</sup> نگهداری مرا به عهده گرفت. او خدمتکار ما بود. من به او کمک می‌کردم تا از چهار تا بچه‌اش مراقبت کند چون آنها واقعاً نیاز به مراقبت داشتند. وقتی هشت ساله بودم آقای توماس مرد. مادر او، خانم توماس و بچه‌هایش را دوست داشت اما مرا نه."

ماریلا پرسید: "بعد چه اتفاقی افتاد؟"

---

Boling Broke - ۲

Barry - ۱

Bertha - ۴

Walter - ۳

Thomas - ۵

- بعدش خانم هاموند<sup>(۱)</sup> سرپرستی مرا قبول کرد چون در نگهداری بچه‌ها مهارت داشت. او هشت بچه داشت که شش تای آنها دوقلو بودند! پس از مرگ آقای هاموند، زن و بچه‌اش از آنجا رفتند. بنابراین من هم باید به پرورشگاه می‌رفتم. آنجا خیلی شلوغ بود ولی مجبور بودند مرا قبول کنند.

- آن زن‌ها با تو خوب بودند؟

آنه سرخ شد. او دستپاچه به نظر می‌رسید. آهسته گفت: "آنها می‌خواستند اینطور باشند اما همانطور که می‌دانید آنها مشکلات زیادی داشتند و خیلی هم فقیر بودند. شوهر خانم توماس بیشتر وقتها مست بود."

ماریلا دیگر چیزی نپرسید. در دلش ترحمی نسبت به آنه پیدا شده بود: چه زندگی وحشتناکی داشته است. تعجب‌آور نیست که آرزوی داشتن یک خانه واقعی را می‌کند. چه می‌شد اگر می‌گذاشت آنه در گرین گیلز بماند؟ ماتیو هم همین را می‌خواست. آنه هم دختر خوبی به نظر می‌آمد.





بالاخره ماریلا و آنه به خانه خانم اسپنسر رسیدند. خانم اسپنسر به طرف در آمد و شگفت‌زده گفت: "عزیزم، عزیزم، تصور نمی‌کردم امروز شما را ببینم. آنه حالت چطور است؟" آنه آهسته گفت: "به همان خوبی که انتظار می‌رود. متشکرم." و ماریلا گفت: "یک اشتباه پیش آمده. ما به رابرت<sup>(۱)</sup> گفتیم پسر می‌خواهیم."

خانم اسپنسر هم گفت: "شما اینطور نگفتید. پیغام شما را، نانسی<sup>(۲)</sup> دختر رابرت آورد. او گفت که شما یک دختر می‌خواهید."

ماریلا پرسید: "خوب، حالا که این اشتباه پیش آمده آیا پرورشگاه، دیگر آنه را قبول نمی‌کند؟"

خانم اسپنسر پاسخ داد: "به گمانم قبول می‌کند. اما خانم



بلیوت<sup>(۱)</sup> هم اینجا بود و یک دختر می‌خواست که بهش کمک کند. او خانواده‌ی پر جمعیتی دارد و آنه درست همان دختری است که او می‌خواهد.

ماريلا خانم بلیوت را ندیده بود اما می‌دانست که زن بدجنس و خسیسی است. دختران خدمتکار، قصه‌های وحشتناکی از بچه‌های او نقل می‌کردند. ماریلا مطمئن نبود بتواند آنه را به دست چنین خانواده‌ای بسپارد.

در این هنگام خانم اسپنسر فریاد زد: "این هم خانم بلیوت. چه شانس. ما می‌توانیم همین جا به توافق برسیم." آنه به خانم بلیوت زل زده بود.

آیا واقعاً می‌خواستند او را به این زن عبوس بدهند؟ چشم‌های آنه از اشک لبریز شد.

خانم اسپنسر گفت: "خانم بلیوت، مثل اینکه اشتباهی پیش آمده. آقا و خانم کاتبرت می‌خواستند یک پسر به فرزند ی قبول کنند نه دختر. شما هم دیروز گفتید که یک دختر لازم دارید تا کمکتان بکند. فکر می‌کنم این دختر همان کسی است که

می خواستید."

خانم بلیوت سر تا پای آنه را نگاه کرد و گفت: "اگر من تو را قبول کنم، مجبوری دختر خوبی باشی. خوب، زرنگ و با ادب. از تو انتظار دارم سخت کار بکنی تا خرج خودت را در بیاوری و اشتباه هم نکنی."

سپس خانم بلیوت به طرف ماریلا برگشت و گفت: "بلی. من می توانم او را از شما تحویل بگیرم. اگر شما مایل باشید همین حالا می توانم این کار را بکنم."

ماریلا به آنه نگاه کرد. "فهمید که نمی تواند او را رها کند. سرانجام گفت:

"خوب، من نمی دانم. شاید من و ماتیو بخواهیم آنه را برای همیشه پیش خودمان نگه داریم. من فقط آمده بودم ببینم چه طور این اشتباه پیش آمده. فکر می کنم بهتر است دوباره آنه را به خانه ببرم."

آنه و ماریلا به طرف کالسکه برگشتند.

آنه پرسید: "آیا واقعاً گفتید که به من اجازه می دهید در گرین گیلز بمانم یا اینکه من فقط خیال می کنم که چنین چیزی گفتید؟"

ماریلا گفت: "به گمانم بهتر است یاد بگیری که مواظب خیالبافی خودت باشی. من هنوز تصمیم قطعی نگرفته‌ام."  
 آنه با ملایمت گفت: "اگر شما مرا ننگه دارید هر کاری که بخواهید برایتان انجام می‌دهم."  
 وقتی به گرین گیلز رسیدند ماریلا آنچه را که در خانه خانم اسپنسر اتفاق افتاده بود برای ماتیو تعریف کرد.  
 ماتیو گفت: "من حتی سگم را به خانم بلیوت نمی‌دهم."  
 ماریلا در تایید حرف ماتیو گفت: "من خودم از تیپ او خوشم نمی‌آید و حالا که تو دلت می‌خواهد آنه را پیش خودمان ننگه داریم من هم موافقم."  
 روز بعد ماریلا به آنه گفت که می‌تواند بماند.  
 آنه پرسید: "شما را چه صدا کنم؟"  
 - خیلی ساده ماریلا صدایم کن. عادت ندارم مرا خانم کاتبرت صدا کنند چون مرا عصبی می‌کند.  
 آنه گفت: "به نظر بی‌ادبانه می‌رسد که فقط ماریلا بگویم."  
 - اشکالی ندارد به شرطی که مودبانه حرف بزنی. در آنلی همه مرا ماریلا صدا می‌کنند.  
 اما آنه سوال دیگری داشت.

- آیا فکر می‌کنید در آن‌لی یک دوست خوب پیدا می‌کنم؟  
در تمام عمرم آرزو داشتم که یک دوست خوب داشته باشم.  
ماریلا گفت: "دیانا باری"<sup>(۱)</sup> همین نزدیکی‌ها زندگی می‌کند.  
تقریباً همن و سال تو است. دختر کوچولوی خیلی قشنگی  
است. مجبوری وقتی او را دیدی مودب باشی. خانم باری به  
دیانا اجازه نمی‌دهد با دختری که خوب و قشنگ نیست بازی  
کند."

چهره آنه از خوشحالی درخشید. پرسید: "دیانا شبیه کیست؟  
امیدوارم موهایش قرمز نباشد. موهای قرمز خودم به حد کافی بد  
است. متنفرم از اینکه دوست خوب من هم موهای قرمز داشته  
باشد."

ماریلا گفت: "دیانا خیلی خوشگل است. موهایش سیاه  
است. چشم‌هایش هم همینطور. لپ‌های سرخی دارد. علاوه بر  
این خوب و با هوش است که بهتر از خوشگلی است."  
آنه گفت: "خیلی خوشحالم از اینکه دیانا خوشگل است.  
چون می‌دانم که خودم خوشگل نیستم. خیلی جالب است که

بهترین دوست آدم خوشگل باشد."

کمی بعد آنه در اتاقش روی یک صندلی، کنار پنجره نشسته بود و با خود می‌گفت: "می‌خواهم تصور کنم که زیبا هستم. قد بلندی دارم و لباس توری سفیدی پوشیده‌ام. مرواریدها روی موهای سیاهم برق می‌زنند."

به طرف آینه دوید تا خودش را نگاه کند. صورت کک‌مکی و چشم‌های بی‌روحش از آینه به او نگاه می‌کردند.

آنه گفت: "تو زیبا نیستی. تو فقط آنه گرین گیلز هستی. اما آنه گرین گیلز بودن بهتر از آنه هیچ کجا بودن است. اینطور نیست؟"



ماریلا پرسید: "آنه، از اینها خوشت می‌آید؟"  
آنه به سه پیراهن تازه‌ای که ماریلا برایش دوخته بود نگاه کرد  
و به آهستگی گفت: "من باید خیال کنم که از آنها خوشم می‌آید."  
ماریلا گفت: "لازم نیست خیال بکنی. می‌بینم که از پیراهن‌ها  
خوشت نیامده. چه شده؟"  
- آنها... آنها قشنگ نیستند.

ماریلا با دلخوری گفت: "خیلی هم قشنگند! اینها پیراهن -  
های خوب و مناسبی هستند. بدون چین و بدون زرق و برق. این  
قهوه‌ای راه راه نخی و آن چیت آبی برای مدرسه‌ات مناسبند. این  
ساتن سیاه و سفید هم برای کلیسا و کلاس آموزش مذهبی  
روزهای یکشنبه خوب است. از تو انتظار دارم آنها را تمیز و  
مرتب نگه داری. فکر می‌کردم خوشحال می‌شوی از اینکه به  
جای آن لباسهای ژنده، این پیراهن‌های تازه را بپوشی."  
آنه گفت: "اوه. من خوشحالم. اما ای کاش فقط یکی از آنها

آستین‌های پفی داشت. این روزها پیراهن آستین پفی خیلی مد شده."

ماریلا گفت: "خوب، من فکر می‌کنم آنها احمقانه به نظر می‌رسند. من از پیراهن‌های ساده و مناسب خوشم می‌آید. حالا آنها را با دقت آویزان کن. بعد بنشین و درس فردا را حاضر کن." ماریلا به طبقه پایین برگشت. آنه دوباره به لباسها نگاه کرد. آهی کشید و زیر لب گفت: "امیدوار بودم آنها سفید و آستین پفی باشند. ولی مجبورم فقط در رویا ببینم که یکی از آنها چین دارد و روی هر آستین‌اش سه جا پف کرده."

صبح روز بعد ماریلا مریض شد. بنابراین نمی‌توانست آنه را به کلاس آموزش مذهبی کلیسا ببرد. به آنه گفت: "مجبوری با خانم لیند بروی. حالا مواظب رفتارت باش. به مردم زل نزن. وول هم نخور. این یک پنی را هم بگیر اما خرجش نکن."

آنه به طرف جاده راه افتاد. در طول راه آلاله‌ها و رزه‌های وحشی را می‌چید. با آنها یک حلقه بزرگ گل درست کرد و روی کلاه ملوانی تازه و ساده‌اش گذاشت. فکر می‌کرد گل‌ها، لباس‌هایش را زیباتر نشان خواهد داد.

خانم لیند خانه نبود. بنابراین آنه به تنهایی به کلیسا رفت.

وقتی آنه از کلاس درس برگشت ماریلا پرسید: "خوب، از کلاس خوش آمد؟"

ماریلا کلاه تزئین شده آنه را ندید چون گل‌ها پژمرده شده بودند و آنه آنها را در جاده انداخته بود. آنه پاسخ داد: "حتی یک ذره هم خوشم نیامد. وحشتناک بود."

ماریلا گفت: "آن شرلی!"

آنه گفت: "دعای اول آقای بل<sup>(۱)</sup> خیلی طولانی بود. همه دخترهای همکلاسی من آستین‌های پف کرده داشتند، غیر از من."

ماریلا گفت: "تو نباید در کلاس روزهای یکشنبه به فکر آستین باشی. امیدوارم درست را خوب یاد گرفته باشی."

آنه گفت: "اوه. بلی. جواب خیلی از سوال‌ها را دادم. بعد از کلاس، خانم راگرسون<sup>(۲)</sup> نیمکت شما را در کلیسا نشانم داد. مراسم کلیسا هم خیلی طولانی بود. کشیش هم آدم چندان جالبی نبود. بنابراین زیاد به حرف‌هایش گوش ندادم."



ماریلا با وجود قیافه‌ای که به خود گرفته بود، در مورد دعا‌های آقای بل و موعظه‌های کشیش با آنه موافق بود. او می‌دانست که باید آنه را به خاطر گوش ندادن به درس سرزنش کند. اما به علتی نامعلوم نمی‌توانست خودش را راضی به این کار بکند.

روز جمعه ماریلا به دیدن خانم لیند رفت. آنجا بود که موضوع گل‌های روی کلاه آنه را فهمید. وقتی به خانه برگشت به آنه گفت: "خانم لیند می‌گفت روی کلاهت گل‌های رز و آلاله گذاشته بودی. کار احمقانه‌ای کردی."

آنه گفت: "اما بیشتر دخترها روی پیراهنشان گل سنباق کرده بودند."

ماریلا گفت: "با من زبان درازی نکن. خانم لیند می‌گوید مردم پشت سر تو حرف‌های بدی می‌زنند. آنها باید بدانند من خوشم نمی‌آید از اینکه تو را به کلیسا بفرستم و تو هم این طور به نظر برسی."

چشم‌های آنه پر از اشک شد. گفت: "اوه. من خیلی متاسفم. هرگز فکر نمی‌کردم چنین عقیده‌ای داشته باشید. بیشتر دخترها روی کلاهشان گل داشتند. شاید بهتر باشد مرا به پرورشگاه

برگردانید. گر چه خیلی وحشتناک است اما بهتر از آن است که مایه دردسر شما بشوم."

- چرند نگو. نمی‌خواهم تو را به پرورشگاه بفرستم. من فقط از تو می‌خواهم مثل بقیه دخترها باشی. دیگر گریه نکن. یک خبر خوب برایت دارم. دیانا باری به خانه‌شان برگشته. حالا می‌خواهم بروم و یک الگوی لباس از مادرش امانت بگیرم. اگر دلت بخواهد، می‌توانی با من بیایی تا دیانا را ببینی.

آه بلند شد. دستهای ماریلا را چسبید و به آهستگی گفت: "اوه. ماریلا من می‌ترسم. اگر دیانا از من خوشش نیاید چه؟"

- مطمئنم دیانا از تو خوشش می‌آید. تو باید مادرش را راضی کنی. امیدوارم خانم باری درباره گلهای روی کلاهت چیزی شنیده باشد. آن وقت نمی‌دانم درباره تو چه فکر می‌کند. تو باید مودب باشی و خوب رفتار کنی. حرفهای عجیب و غریب هم نزن.



۶

---

دوست جدیدی  
برای آنه

آنه و ماریلا به طرف مزرعه خانواده باری راه افتادند. ماریلا در آشپزخانه را زد. خانم باری در را باز کرد. او زنی بود بلند قد با موها و چشم‌های سیاه. به ماریلا گفت: "حالت چطور است ماریلا؟ بیا تو. حدس می‌زنم این همان دختر کوچولوئی باشد که به فرزندى قبولش کرده‌ای."

ماریلا پاسخ داد: "بله. اسمش آن شرلی است."

آنه گفت: "با یک حرف 'ا' در آخرش."

خانم باری با آنه دست داد و حالش را پرسید. آنه گفت: "از نظر جسمی خوبم ولی از نظر روحی پریشان هستم. متشکرم." بعد به طرف ماریلا برگشت و آهسته گفت: "این که حرف عجیب و غریبی نبود. نه؟"

دیانا روی مبلی نشسته بود و کتاب می‌خواند. وقتی آنها را دید کتاب را زمین گذاشت و لبخندی به ماریلا و آنه زد. خانم باری گفت: "این دختر من دیانا است. دیانا، چرا آنه را با

خودت به باغ نمی‌بری؟ می‌توانی گل‌هایت را به او نشان بدهی."  
آنه و دیانا بیرون رفتند. کنار دسته‌ای از گل‌های سوسن  
خالداری ایستادند و با کم روئی به یکدیگر خیره شدند.

آنه گفت: "اوه، دیانا فکر می‌کنی بتوانی مرا دوست داشته  
باشی؟ به اندازه‌ای که بهترین دوست من بشوی؟"

دیانا خندید و گفت: "اینطور حدس می‌زنم. خیلی  
خوشحالم از اینکه آمده‌ای در گرین گیبلز زندگی کنی. خیلی  
خوب است آدم یک همبازی داشته باشد. خواهرهایم آنقدر  
بزرگ نیستند که با من همبازی بشوند."

آنه پرسید: "آیا قسم می‌خوری که همیشه و در همه حال  
بهترین دوست من باشی؟"

دیانا گفت: "اینطور قسم خوردن خیلی گناه دارد."

آنه بلافاصله گفت: "اوه، نه آن نوع قسم که منظور من است.  
خودت می‌دانی که دو نوع قسم داریم."

دیانا گفت: "من فقط یک نوع قسم می‌شناسم."

آنه گفت: "قسمی که من می‌گویم هیچ گناهی ندارد. فقط پیمان  
بستن و قول دادن است."

دیانا گفت: "خوب. من در فکر چنین کاری نیستم. تو چطور

این کار را می‌کنی؟

آنه دستهای دیانا را گرفت و گفت: "ما همینطور دستهای هم را می‌گیریم. البته این کار را باید روی آب جاری انجام داد. ولی ما همینجا را آب جاری فرض می‌کنیم." سپس ادامه داد: "اول من قسم می‌خورم. من قسم می‌خورم که به بهترین دوستم، دیانا باری، وفادار باشم. همانطور که خورشید می‌درخشد. حالا تو هم همینها را بگو فقط به جای اسم خودت، اسم مرا بگذار."

دیانا در حالیکه می‌خندید سوگند خورد و سپس گفت: "تو دختر با مزه‌ای هستی، آنه. فکر می‌کنم کم‌کم از تو خوشم می‌آید."

وقتی ماریلا و آنه به طرف خانه به راه افتادند، دیانا تا لب رودخانه با آنها رفت. دخترها به همدیگر قول دادند بعد از ظهر روز بعد را با هم باشند.

در راه آنه به ماریلا گفت: "من خوشبخت‌ترین دختر جزیره پرنس ادوارد<sup>(۱)</sup> هستم. من و دیانا می‌خواهیم فردا یک محل بازی برای خودمان بسازیم. او می‌خواهد یک کتاب به من قرض بدهد که بخوانم. همینطور سرودهای جدید هم به من یاد می‌دهد. دلم

می خواست چیزی داشتم که به دیانا بدهم. آیا می دانستی من یک ذره از او بلندتر هستم؟ اما او چاق تر از من است. می گفت که دوست دارد لاغر شود. اما فکر می کنم اینها را گفت تا از من تعریف کرده باشد.

ماریلا گفت: "خوب، امیدوارم آن قدر حرف نزنی که دیانا را بگوشی. این هم یادت باشد همیشه نباید به فکر بازی باشی. باید کارهای خانه را انجام بدهی که از همه مهم تر است." در گرین گیلز ماتیو هدیه ای برای آنه داشت. او بسته ای کوچک از جیش بیرون آورد و به آنه داد و گفت: "شنیدم که می گفتی از شکلات خوشت می آید؛ بنابراین چند تا برایت خریدم."

ماریلا با ناراحتی گفت: "دندانها و معده اش را خراب می کند. ناراحت نباش بچه. آن طور هم با حسرت نگاه نکن. می توانی آنها را بخوری؛ چون ماتیو رفته و آنها را برایت خریده. فقط همه اش را یکجا نخور که مریض می شوی."

آنه گفت: "نه. همه اش را نمی خورم. امشب فقط یکی را می خورم. می توانم نصف آنها را هم به دیانا بدهم، مگر نه؟ اگر نصف شکلات هارا به او بدهم خوشمزه تر می شوند. خوشحالم که

چیزی دارم به او بدهم."

وقتی آنه رفت که بخوابد ماریلا گفت: "این را یک روز به دختره خواهم گفت. او خسیس نیست. خدای من! فقط سه هفته است که اینجا آمده. نمی توانم تصور کنم که خانه بدون او چگونه می شود. اینطور به من نگاه نکن، ماتیو، با تو هستم. خیلی خوب، اعتراف می کنم که به او علاقه مند شده ام."







در ماه سپتامبر آنه به مدرسه رفت. مدرسه آونلی ساختمان سفیدی با یک اتاق بزرگ بود. داخل اتاق میزهایی چیده بودند. قسمت بالای میزها باز و بسته می‌شد.

آنه وقتی از مدرسه برگشت، گفت: "ماریلا، فکر می‌کنم از مدرسه خوشم می‌آید. آنجا با رابی گیلیس<sup>(۱)</sup> و تیلی بالتر<sup>(۲)</sup> آشنا شدم. اما هنوز دیانا بهترین دوست من است. پریسی آندروز<sup>(۳)</sup> به سارا گیلز<sup>(۴)</sup> گفت که من دماغ قشنگی دارم. این اولین حرف خوبی است که تا به حال راجع به ظاهر من گفته‌اند. درسته ماریلا؟ آیا من دماغ قشنگی دارم؟"

ماریلا جواب داد: "بله. دماغت قشنگ است." ماریلا با خود فکر می‌کرد که دماغ آنه خیلی قشنگ است.

---

Tillie Boulter - ۲

Ruby Gillis - ۱

Sara Gillis - ۴

Prissy Andrews - ۳

سه هفته بعد، آنه و دیانا طبق معمول با هم به مدرسه می‌رفتند.

دیانا گفت: "امروز گیلبرت بلایت<sup>(۱)</sup> به مدرسه خواهد آمد. او تابستان‌ها برای دیدن خویشاوندانش به اینجا می‌آید. اتفاقاً در کلاس تو خواهد بود. وقتی با پدرش به غرب رفت دیگر فرصت درس خواندن را از دست داد. با اینکه چهارده سال دارد هنوز کلاس چهارم است."

دخترها وارد کلاس شدند و پشت میزهایشان نشستند. دیانا آهسته گفت: "گیلبرت بلایت همان پسر است که آنطرف‌تر نشسته. فکر نمی‌کنی خیلی خوش تیپ است؟"

آنه از فراز نیمکت‌ها به او نگاه کرد. گیلبرت بلایت پسر بود بلند قد با موهای فرقه‌های و بسیار خوش‌خنده و شوخ. در همین هنگام گیلبرت به آنها نگاه کرد و چشمک زد.

آنه نجواکنان به دیانا گفت: "پسر خوش تیپی است اما فکر می‌کنم خیلی گستاخ باشد. چشمک زدن به یک غریبه دور از ادب است."

اما بعد از ظهر ماجراها شروع شد.

آقای فیلیپس<sup>(۱)</sup> ته کلاس نشسته بود و در درس ریاضی به پریسی<sup>(۲)</sup> کمک می‌کرد. هیچ یک از بچه‌ها مطالعه نمی‌کردند. یا سیب می‌خوردند یا در گوش هم حرف می‌زدند و یا توی دفترهایشان نقاشی می‌کشیدند. گیلبرت سعی می‌کرد توجه آنه را به خود جلب کند اما آنه از پنجره به بیرون زل زده و به رویا فرو رفته بود.

تا به حال هیچ دختری به گیلبرت بی‌اعتنائی نکرده بود. بنابراین گیس آنه را گرفت و در گوشش گفت: "هویج، هویج!" آنه چپ‌چپ نگاهش کرد. بلند شد و فریاد زد: "چطور جرات کردی؟ و با تخته سیاه کوچکش شترق زد توی سر گیلبرت. آقای فیلیپس از راهرو وسط نیمکت‌ها قدم زنان جلو آمد و پرسید: "آن شرلی، معنی این کار چیست؟" آنه جوابی نداد. نمی‌خواست همه بدانند که او را هویج صدا کرده‌اند.

گیلبرت گفت: "همه‌اش تقصیر من بود. من سر به سرش

گذاشتم."

آقای فیلیپس اعتنائی به حرف گیلبرت نکرد و گفت: "متاسفم از اینکه می بینم یکی از شاگردانم چنین بدخُلقی می کند. آنه برو و جلو تخته سیاه بایست!"

آنه نه گریه کرد و نه سرش را به زیر انداخت. هنوز خیلی عصبانی بود. هنگامی که وقت مدرسه تمام شد، آنه در حالی که سرش را بالا نگه داشته بود، قدم زنان بیرون آمد. گیلبرت هم با عجله به طرفش دوید و وقتی به او رسید گفت: "آنه، متاسفم از اینکه موهایت را مسخره کردم. اینقدر عصبانی نشو. راست می گویم." اما آنه به سرعت از کنارش گذشت. در حالیکه به طرف پائین جاده می رفتند، دیانا پرسید: "اوه، آنه چه شده؟"

آنه جواب داد: "من هرگز گیلبرت بلایت را نمی بخشم." دیانا گفت: "اما گیلبرت سر به سر همه می گذارد. او به موهای من هم می خندد. چون خیلی سیاهند. اسم مرا هم کلاغ گذاشته." آنه گفت: "اینکه یک نفر را هویج بنامند، خیلی بد است. گیلبرت بلایت سخت احساساتم را جریحه دار کرده." اما این تازه شروع ماجرا بود.



روز بعد آقای فیلیپس گفت: "همه از ناهار دیر برگشته‌اند. از این پس هر وقت برگشتم باید همه روی صندلی‌هایتان نشسته باشید."

وقت ناهار بچه‌ها به باغ صنوبر آقای بل رفته بودند. آنه در ته باغ پرسه می‌زد و زیر لب آوازی را زمزمه می‌کرد. ناگهان جیمی گلوور<sup>(۱)</sup> فریاد زد "آقای معلم دارد می‌آید."

دخترها به موقع خودشان را به کلاس رساندند، اما پسرها مجبور بودند از درختان پائین بیایند. آنه با همه توان خود، شروع به دویدن کرد و همزمان با پسرها جلو در کلاس رسید و به همراه آنها و درست هنگامیکه آقای فیلیپس کلاش را به رخت آویز می‌آویخت، وارد کلاس شد. نفس نفس زنان خودش را روی صندلی انداخت.

آقای فیلیپس نمی‌خواست به خود زحمت بدهد و دوازده

دانش‌آموز را به خاطر دیر آمدن به کلاس یک جا تنبیه کند. اما باید یک نفر را تنبیه می‌کرد. بنابراین گفت: "آن شرلی تو چون شبیه پسرها رفتار می‌کنی و ادای آنها را در می‌آوری، فرصت بیشتری به تو می‌دهم. برو پیش گیلبرت بلایت بنشین."

پسرها شروع کردند به نیشخند زدن. دیانا رنگش سفید شد و آنه هم فقط مات و مبهوت نگاه می‌کرد. آقای فیلیپس پرسید: "شنیدی چه گفتم آنه؟"

آنه آهسته گفت: "بله آقا. اما فکر می‌کنم منظورتان واقعاً این نبود."

آقای فیلیپس گفت: "منظورم همین بود."

برای لحظه‌ای آنه طوری نگاه کرد که گوئی می‌خواهد از او نافرمانی کند. سپس بلند شد و از راهرو بین نیمکت‌ها گذشت و کنار گیلبرت بلایت نشست. دست‌هایش را جلو صورتش گرفت و سپس سرش را روی میز گذاشت.

بچه‌ها شروع کردند به پیچ‌پیچ کردن و هرهر خندیدن و به یکدیگر سقلمه زدن. اما به زودی مشغول کارشان شدند. وقتی کسی نگاه نمی‌کرد، گیلبرت یک آب‌نبات صورتی به شکل قلب از کشو میزش در آورد. روی آن نوشته شده بود: "تو دوست

داشتنی هستی." گیلبرت آن را آهسته روی میز و کنار دست آنه گذاشت. آنه سرش را بلند کرد آب نبات را با نوک انگشتانش گرفت و روی زمین انداخت و با پاشنه کفشش آن را خرد کرد. دوباره صورتش را با دست هایش پوشاند و روی میز گذاشت.

پس از پایان درس، آنه به طرف میزش برگشت؛ کتابها، دفترها، قلم و مرکبش را برداشت. سپس آنها را مرتب روی زیردستی ترک خورده اش گذاشت.

وقتی در جاده به طرف خانه می رفتند، دیانا خواست بداند که چرا آنه تمام وسایلش را با خود به خانه می برد. آنه جواب داد: "من بر نمی گردم."

دیانا به آنه خیره شد و پرسید: "آیا ماریلا اجازه خواهد داد در خانه بمانی؟"

- او مجبور است. من دیگر هرگز به مدرسه نمی روم.

دیانا با ناراحتی گفت: "اوه، آنه من چکار کنم؟ آقای فیلیپس مرا مجبور خواهد کرد کنار آن دختر بد ترکیب، گرتی پای<sup>(۱)</sup> بنشینم. می دانم این کار را خواهد کرد. چون او تنها می نشیند.



آنه، خواهش می‌کنم به مدرسه برگرد." آنه با اندوه پاسخ داد: "تقریباً در این دنیا برای همه کار کرده‌ام، اما این کار را نمی‌کنم. پس، از من خواهش نکن." دیانا گفت: "اما درباره چیزهای خوبی که از دست می‌دهی فکر کن. هفته بعد توپ بازی خواهیم کرد. تو قبلاً توپ بازی نکرده‌ای آنه، خیلی هیجان انگیز است. همینطور یک سرود تازه یاد خواهیم گرفت. بعد کنار نهر آب با صدای بلند یک کتاب تازه خواهیم خواند." اما آنه تصمیمش را گرفته بود. دیگر نمی‌خواست به مدرسه برود. وقتی به خانه رسید، تصمیم خود را به ماریلا گفت.

ماریلا جواب داد: "چرند نگو." آنه گفت: "ابداً چرند نیست. نمی‌فهمی؟ به من توهین شده." ماریلا گفت: "توهین شده؟ مزخرف می‌گویی. فردا مثل همیشه به مدرسه خواهی رفت."

آنه سرش را تکان داد و گفت: "اوه، نه. ماریلا من بر نمی‌گردم. من درسهایم را در خانه یاد می‌گیرم. به همان خوبی که بودم، خواهم بود. اما به مدرسه بر نمی‌گردم."

ماریلا تصمیم گرفت که فعلاً در مورد مدرسه زیاد صحبت

نکند. بجای آن به سراغ خانم لیند رفت: تا از او پرسد که چکار باید کرد.

خانم لیند گفت: "اگر من جای تو بودم می گذاشتم برای مدتی در خانه بماند. بعد از مدتی از حرص و جوش می افتد و با میل خودش به مدرسه برمی گردد. به نظر من هر چه کمتر قیل و قال راه بیندازی بهتر است."

ماریلا پیشنهاد خانم لیند را پذیرفت و درباره مدرسه رفتن آنه کلمه ای بر زبان نیاورد.

آنه درسهایش را در خانه یاد می گرفت، سرودش را می خواند و با دیانا بازی می کرد. اما تصمیم گرفته بود تا آخر عمر از گیلبرت بلایت متنفر باشد.



صبح یک روز شنبه ماه اکتبر، ماریلا به آنه گفت که برای دیدن کسی بیرون می‌رود و اضافه کرد: "اگر دوست داشته باشی می‌توانی به دیانا بگویی که پشت بیاید. او می‌تواند بعد از ظهر اینجا بیاید و با هم چای بخورید." آنه با خوشحالی گفت: "اوه، متشکرم. از مدتها قبل آرزو داشتم دیانا را برای صرف چای دعوت کنم."

ماریلا گفت: "می‌توانی ظرف مربای گیلان را هم باز کنی و یک و کلوچه خودتان را با آن بخورید. نصف شیشه شربت تمشک هم از مراسم کلیسا مانده که در کمد اتاق نشیمن است. اگر خواستید می‌توانید آن را هم بخورید."

وقتی ماریلا خانه را ترک کرد، دیانا نزد آنه آمد. او لباس قشنگی پوشیده بود و با حالتی خشک و رسمی در خانه را به صدا در آورد. آنه هم که لباس قشنگی پوشیده بود، در را باز کرد. آنها با هم دست دادند؛ گوئی برای اولین بار است که همدیگر را می‌بینند. دیانا کلاهش را در اتاق آنه گذاشت و دو دختر در اتاق

نشیمن نشستند. آنه که سعی می‌کرد صدایش را مثل آدم بزرگها بکند پرسید: "حال مادرت چطور است؟"

دیانا جواب داد: "خیلی خوب است، متشکرم." و پرسید: "آیا آقای کاتبرت امروز بعد از ظهر سیب‌زمینی‌ها را به کشتی حمل می‌کند؟"

آنه گفت: "بله. امسال محصول سیب‌زمینی ما خیلی خوب است. امیدوارم محصول پدر تو هم خوب باشد."

دیانا گفت: "متشکرم. خیلی خوب است. آیا شما توانستید سیب‌زمینی زیادی بچینید؟"

آنه گفت: "اوه، خیلی زیاد." سپس فراموش کرد که مثل بزرگترها رفتار کند و از جا پرید و گفت: "بیا برویم توی باغ و بقیه سیب‌ها را بچینیم."

آنها سیب‌ها را می‌چیدند و می‌خوردند، تا اینکه دیانا شروع کرد به حرف زدن درباره گیلبرت بلایت.

آنه نمی‌خواست درباره او چیزی بشنود، بنابراین گفت: "بهتر است به خانه برگردیم و شربت تمشک بخوریم."

آنه از ته قفسه آخر، شیشه‌ای پیدا کرد که رویش نوشته شده بود: "شربت تمشک". او شیشه را با یک لیوان توی سینی گذاشت

و آورد. سپس گفت: "بخور دیانا. بعد از خوردن آن همه سیب، من هیچ اشتیاهی به خوردن شربت ندارم."

دیانا برای خودش یک لیوان بزرگ شربت ریخت و آن را سر کشید. سپس گفت: "خیلی خوشمزه بود آنه. نمی دانستم شربت تمشک به این خوشمزگی است."

آنه هم گفت: "خوشحالم که از آن خورش آمده. هر قدر که می توانی بخور."

دیانا دومین و سومین لیوان شربت را هم خورد و بعد اضافه کرد:

"این شربت خیلی بهتر از شربت خانم لیند است. حتی ذره ای هم مزه آن را نمی دهد."

آنه گفت: "البته که شربت ماریلا بهتر است. او آشپز خوبی هم هست و سعی می کند به من هم یاد بدهد. اما من مایه دردسر او هستم. یک بار موشی را پیدا کردم که توی سُس دسر آلو افتاده بود. من موش را بیرون آوردم اما فراموش کردم از ماریلا بپرسم که با سُس چه کنم؛ تا اینکه آن را سر میز غذا آورد. یک دفعه یاد موش افتادم و جیغ کشیدم سُس را نخور ماریلا. یک موش توی آن افتاده بود. تازه، ما مهمان هم داشتیم. چه اتفاقی افتاده دیانا؟"

دیانا لرزان ایستاد. سپس نشست و دستش را روی سرش گذاشت و گفت: "من ... من خیلی حالم بد است. من ... من می‌خواهم به خانه بروم."

آنه گفت: "اما نمی‌توانی بدون خوردن چای از اینجا بروی. همین الان می‌آورم."

دیانا گفت: "سرم گیج می‌رود، آنه می‌خواهم به خانه بروم." آنه کلاه دیانا را روی سر او گذاشت و تا نرده‌های مزرعه خانه آنها، همراهی‌اش کرد. در بازگشت، تمام راه را تا گرین گیلز گریه می‌کرد. میهمانی‌اش به یک مصیبت تبدیل شده بود.



تمام روز یکشنبه را باران می‌بارید؛ بنابراین آنه نتوانست برای بازی پیش دیانا برود. بعد از ظهر دوشنبه، ماریلا آنه را برای کاری به خانه خانم لیند فرستاد. بزودی آنه دوان دوان و گریه‌کنان برگشت. وقتی وارد خانه شد، به سرعت به طرف آشپزخانه دوید و خودش را روی مبل انداخت.

ماریلا پرسید: "چه اتفاقی افتاده آنه؟"

آنه بلند شد و نشست و گریه‌کنان گفت: "خانم لیند امروز رفته است خانم باری را ببیند. خانم باری هم گفته که من روز شنبه دیانا را مریض کرده‌ام. او گفته که من دختر بچه بدی هستم و دیگر اجازه نخواهد داد با دیانا بازی کنم."

ماریلا با تعجب به آنه خیره شد و فریاد زد: "دیانا مریض شده؟ مگر به او چه چیز دادی که بخورد؟"

آنه حق‌کنان گفت: "هیچ چیز. فقط شربت تمشک. هرگز فکر نمی‌کردم این شربت آدم را مریض بکند."



ماریلا گفت: "ای داد و بیداد." و به انباری اتاق نشیمن دوید. از روی قفسه، بطری شربت تمشک را برداشت و دید که چیزی از آن باقی نمانده است. آنه همه شربت را به دیانا خورانده بود. آن هم بعد از خوردن آن همه سیب. سپس به آشپزخانه برگشت و دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد و بالاخره خندید. بعد رو کرد به آنه و گفت: "آنه، حتماً می‌دانی که خودت را به چه دردسری انداخته‌ای. آنقدر شربت به دیانا خورانده‌ای که او را مریض کرده‌ای."

آنه گفت: "اوه، ماریلا، حتماً خانم باری فکر می‌کند من عمداً این کار را کرده‌ام."

ماریلا گفت: "ناراحت نباش عزیزم، گریه نکن. تو تقصیری نداری. همین الان برو پیش خانم باری و بگو این فقط یک تصادف بود."

آنه آهی کشید و گفت: "فکر نمی‌کنم بتوانم به صورت مادر دیانا نگاه کنم. می‌خواهم خودت بروی ماریلا؛ شاید به حرفهای تو گوش کند."

ماریلا گفت: "خیلی خوب، باشد. دیگر گریه نکن آنه. همه چیز روبراه می‌شود."

اما هیچ چیز روبراه نشده بود. وقتی ماریلا برگشت، آنه از قیافه‌اش این را فهمید.

آنه با ناراحتی پرسید: "خانم باری مرا نمی‌بخشد؛ اینطور نیست؟"

ماریلا با تندی گفت: "خانم باری واقعاً تو را نمی‌بخشد، بین همه زنهای بی‌منطق که تا به حال دیده‌ام او از همه بدتر است. به او گفتم که اشتباه شده و تو مقصر نیستی، اما اصلاً حرفهایم را باور نکرد." با گفتن این حرف، ماریلا به سرعت به طرف آشپزخانه رفت.

اواخر شب، ماریلا آهسته به اتاق آنه آمد و دید آن قدر گریه کرده تا خوابش برده است. زیر لب گفت: "دخترک بیچاره." سپس حلقه موئی را که روی صورت آنه افتاده بود کنار زد و با مهربانی گونه برافروخته‌اش را بوسید.

صبح روز بعد آنه در حالیکه کتابها، دفترها و لوازم مدرسه‌اش را در دست گرفته بود، به طبقه پائین آمد و با صدای بلند گفت: "من به مدرسه برمی‌گردم. حالا که بهترین دوستم را برای همیشه از دست داده‌ام، دیگر همه چیز برایم تمام شده است."

ماریلا تعجب کرد اما خوشحال بود که آنه سرانجام تصمیم

گرفته است به مدرسه برگردد.

در مدرسه دخترها با آغوشی باز از آنه استقبال کردند. آنها جای آنه را خالی می‌دیدند و دلشان برای او تنگ شده بود. رابی گیلز سه تا آلوچه به او داد. الامی مکفرسون<sup>(۱)</sup> یک بنفشه کاغذی بزرگ به او هدیه کرد. کتی بالتر<sup>(۲)</sup> هم یک شیشه خالی به او داد که تویش عطر بریزد. تنها دخترها نبودند که از دیدن آنه خوشحال شده بودند. بعد از ناهار، آنه یک سیب بزرگ روی میزش دید. وقتی خواست سیب را گاز بزند، یادش آمد که سیب به این بزرگی فقط می‌تواند محصول مزرعهٔ بلایت باشد. گیلبرت بلایت این سیب را روی میز گذاشته بود. آنه طوری سیب را زمین انداخت که انگار یک تکه زغال گداخته در دستش گرفته بود. بعد هم دستهایش را با دستمال پاک کرد.

گرچه آنه از بازگشت به مدرسه و پیش دوستانش خوشحال به نظر می‌رسید اما مجبور بود کنار مینی آندروز<sup>(۳)</sup> بنشیند. او جای دیانا را خیلی خالی می‌دید.

---

۱ - Ella May Macpherson      ۲ - Katie Boulter

۳ - Minnie Andrews

آن شب آنه به ماریلا گفت: "دلم می‌خواهد برای یک بار هم که شده، دیانا برایم لبخند بزند."  
اما صبح روز بعد یک نامه و یک بسته کوچک به دست آنه رسید. در نامه نوشته شده بود:

## **آنه عزیز،**

مادرم گفته است حتی در مدرسه هم نباید با تو بازی کنم و یا حرف بزنم. تقصیر من نیست. از دستم عصبانی نشو. من تو را از دست داده‌ام و گرتی پای را یک ذره هم دوست ندارم. یک نشانه لای کتاب به رنگ قرمز برایت درست کرده‌ام که این روزها خیلی مد شده. تنها سه نفر از دخترها طرز درست کردن آن را می‌دانند. هر وقت به آن نگاه کردی، دوست وفادارت را به یاد بیاور.

## **دیانا باری**

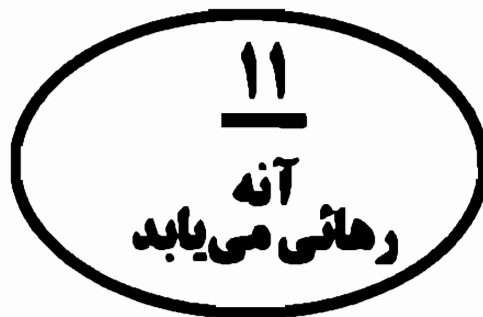
آنه هم در جواب نامه دیانا نوشت:

## **دیانای عزیز خودم،**

البته که از دستت عصبانی نیستم؛ چون  
مجبوری به حرف مادرت گوش کنی. هدیه‌ات را  
برای همیشه پیش خودم نگه می‌دارم. مینی  
آندروز دختر خوبی است، هر چند قوهٔ تخیل ندارد.  
اما از وقتی دوست صمیمی تو شده‌ام، نمی‌توانم با  
مینی چندان میانه خوبی داشته باشم.

## **دوست همیشگی تو آنه یا کوردلیا شرلی**

امشب نامه‌ات را زیر بالش می‌گذارم و می‌خواهم.



آنه تصمیم گرفته بود در مدرسه به طور جدی درس بخواند. می خواست شاگرد اول کلاس باشد. اما گیلبرت بلایت هم چنین تصمیمی داشت. رقابت شدیدی بین آنها به وجود آمده بود. هر دو سعی می کردند در همه درس ها خوب باشند. یک روز آنه شاگرد اول بود روز بعد گیلبرت.

در پایان ترم، آنه و گیلبرت به کلاس بالاتر یعنی کلاس پنجم رفتند و شروع به خواندن درسهای جدیدشان کردند. سخت ترین درس برای آنه، هندسه بود.

آنه با آه و ناله به ماریلا گفت: "خیلی مزخرف است ماریلا. آقای فیلیپس می گوید که در هندسه خیلی ضعیف هستم. در عوض هندسه گیل...، یعنی، بعضی از بچه ها خیلی خوب است. حتی دیانا. او، ماریلا، دلم برای دیانا خیلی تنگ شده."

یک عصر برفی ژانویه، آنه پشت میز آشپزخانه نشسته بود و مطالعه می کرد. ماتیو روی مبل چرت می زد و ماریلا هم به

شارلوت تاون<sup>(۱)</sup> رفته بود تا نخست وزیر کانادا را تماشا کند. آنه خیلی دلش می‌خواست یک کتاب بخواند اما می‌دانست اگر درسهایش را خوب نخواند گیلبرت در هندسه از او جلو خواهد زد. ناگهان صدای قدمهایی را شنید که روی زمین یخ‌زده می‌دویدند. سپس در با ضربه‌ای باز شد و دیانا سراسیمه داخل اتاق پرید.

آنه فریاد زد: "چه خبر شده دیانا؟ آیا مادرت مرا بخشیده؟" دیانا التماس کنان گفت: "اوه، آنه، زود بیا. خواهر کوچکم سخت مریض شده. او خروسک گرفته. پدر و مادرم به شارلوت تاون رفته‌اند. مادرم از مری جو<sup>(۲)</sup> خواسته بود مدتی از ما مواظبت کند. اما مری جو چیزی از بیماری خروسک نمی‌داند. اوه، آنه، من خیلی می‌ترسم."

ماتیو بیدار شد و بی‌آنکه چیزی بگوید فوراً کلاه و کتش را برداشت و از کنار دیانا گذشت و شروع به دویدن کرد. آنه در حالیکه ژاکتش را می‌پوشید گفت: "او رفت دکتر بیاورد." دیانا هق‌هق کنان گفت: "اما همه دکترها احتمالاً در شارلوت

تاون هتند.

آنه گفـت: "گریه نکن دیانا. من دقیقاً می دانم چه کار باید بکنم. فراموش نکن که من از سه جفت بچه دوقلوی هاموند مراقبت می کردم. آنها همیشه خروسک می گرفتند. باید فوراً کمی دارو بگیرم. فکر نمی کنم شما در خانه داشته باشید."

هر دو آنها در آن شب برفی بیرون آمدند و شتابان به طرف خانه دیانا دویدند.

مینی می<sup>(۱)</sup> سه ساله تب کرده بود. صدای سرفه ها و سینه گرفته او همه جای خانه شنیده می شد.

آنه گفـت: "قبل از هر چیز مقدار زیادی آب داغ لازم داریم. الآن کتری را پر می کنم. مری جو، کمی هیزم توی اجاق بریز. فکر می کردم باید خودت قبل از هر کاری به این فکر می افتادی. دیانا، تو هم سعی کن چند تکه پارچه نرم پیدا کنی."

آنه مقداری دارو به مینی می خوراند. سپس لباس های دخترک را در آورد و او را در تختخواب خواباند. آنها تمام شب کنار مینی می نشسته بودند. آنه تا آخرین قطره دارو را به او خوراند.



ساعت سه بعد از نصف شب بود که ماتیو با دکتر رسید. او همه راه را تا اسپنسرویل<sup>(۱)</sup> رفته بود تا اینکه بالاخره یک دکتر پیدا کرده بود. اما حال مینی می خیلی بهتر شده و خوابش برده بود. آنه خسته، با ماتیو به خانه برگشت.

آنه بعد از ظهر از خواب بیدار شد. لباس پوشید و به طبقه پائین رفت. ماریلا برگشته بود. او پشت میز آشپزخانه نشسته بود و بافتنی می بافت. وقتی آنه را دید گفت: "ناهارت روی اجاق است. روی کابینت هم مربای آلو گذاشته‌ام. باید خیلی گرسنه باشی. ماتیو گفت که دیشب چه اتفاق افتاده. فعلاً چیزی نگو و بنشین غذایت را بخور."

وقتی آنه غذایش را تمام کرد، ماریلا گفت: "خانم باری قبل از ظهر اینجا بود. می خواست تو را ببیند، اما بیدارت نکردم. می گفت تو زندگی مینی می را نجات داده‌ای. دکتر هم همین را می گفت. خانم باری از کاری که در مورد تو و دیانا کرده، خیلی متاسف است. حالا می داند که تو چنین قصدی نداشتی. امیدوار است تو او را ببخشی و دوباره با دیانا دوست بشوی. امروز

عصر می‌توانی آنجا بروی."

چهره‌آنه از شدت خوشحالی درخشید و گفت: "ماریلا،

می‌توانم همین الآن بروم؟ وقتی برگشتم ظرفها را می‌شویم."

ماریلا در حالیکه سرش را تکان می‌داد گفت: "بله، بله، برو."

آنه بی‌آنکه حتی ژاکتش را بپوشد، در آن هوای سرد بیرون

دوید.



بعد از ظهر یک روز ماه فوریه، آنه به ماریلا گفت: "اوه، ماریلا، فردا تولد دیانا است. مادرش گفت که می توانم شب را آنجا بمانم؛ آن هم در اتاق خواب مخصوص مهمانان. قبل از آن هم به کنسرت مدرسه خواهیم رفت. ماریلا، خواهش می کنم بگو که اجازه می دهی بروم."

بالاخره ماریلا قبول کرد. شب بعد، آنه و دیانا به همراه دختر عموهای دیانا، با سورتمه به کنسرت کلاس رفتند. آنه از تمام بخش های برنامه خوشش آمد به جز یک مورد. وقتی گیلبرت بلایت شروع به خواندن شعر کرد، آنه به خواندن کتاب مشغول شد تا اینکه گیلبرت شعرش را تمام کرد.

دیروقت بود که دخترها به خانه دیانا برگشتند. همه خوابشان می آمد. پاورچین پاورچین وارد اتاق پذیرائی شدند که درست بغل اتاق خواب مهمانان قرار داشت. دیانا گفت: همینجا لباسهایمان را عوض کنیم؛ اینجا خیلی گرم و راحت است. پس از آنکه لباس خوابشان را پوشیدند، آنه گفت: "بیائید مسابقه

بدھیم و بینیم چه کسی زودتر به تختخوابش می‌رسد.

دخترها از داخل اتاق پذیرائی به طرف اتاق خواب مهمانان شروع به دویدن کردند و همگی در یک لحظه روی تختخوابشان پریدند. ناگهان چیزی زیر لحاف تکان خورد سپس صدای نفس و پشت سر آن فریادی شنیده شد. صدایی گفت: "خدای من!"

آنه و دیانا سراسیمه از اتاق بیرون دویدند و به طبقه بالا رفتند. آنه زیر لب گفت: "صدای چه بود؟"

دیانا گفت: "او عمه جوزفین<sup>(۱)</sup> بود" و بعد خندید و ادامه داد:

"او عمه پدرم است که از شارلوت تاون آمده؛ یک پسرزن هفتاد ساله و فوق‌العاده مبادی آداب و خشک. خوب، حالا مجبوریم پیش مینی می بخوابیم. او هم همراهش لگد می‌زند."

صبح روز بعد خانم جوزفین باری برای خوردن صبحانه نیامد. آنه هم بعد از خوردن صبحانه با عجله به خانه برگشت. بعد از ظهر همان روز برای کاری به خانه خانم لیند رفت. همانجا بود که خانم لیند به آنه گفت: "پس تو و دیانا دیشب بیچاره خانم باری پسرزن را از ترس زهره‌ترک کرده‌اید. مادر

دیانا گفت که پیرزن بیچاره حالش چندان خوب نیست و به هیچ وجه نمی‌خواهد با دیانا حرف بزند.

آنه گفت: "اما تقصیر دیانا نبود. من مقصر بودم. من گفتم که تا تخت‌خواب مسابقه بدهیم."

خانم لیند گفت: "حدس می‌زدم که کار تو باشد. در هر حال این کار در سر بزرگی به بار آورده. خانم باری آمده بود یک ماه اینجا بماند. اما حالا می‌خواهد فردا از اینجا برود. او قول داده بود هزینه کلاس موسیقی دیانا را بپردازد اما حالا نظرش عوض شده. خانواده باری خیلی بدخلق هستند."

آنه فوراً به طرف خانه دیانا دوید و او را در آشپزخانه پیدا کرد و گفت: "شنیدم که خانم باری خیلی عصبانی شده و نمی‌خواهد اینجا بماند. چرا به او نمی‌گوئی که تقصیر من بود؟" دیانا گفت: "هرگز این کار را نمی‌کنم. من هیچ کس را لو نمی‌دهم. از این گذشته، من هم به اندازه تو مقصرم."

آنه گفت: "خیلی خوب، خودم می‌روم که به خانم باری بگویم." بعد به اتاق نشیمن رفت و در را زد. صدائی بالحن تندی گفت: "بیا تو."

آنه وارد اتاق شد. خانم جوزفین باری کنار بخاری نشسته

بود و بافتنی می‌بافت. از پشت عینک قناب طلائی‌اش نگاه خشم‌آلودی به آنه انداخت و سپس گفت: "تو کی هستی؟" آنه گفت: "من، آن شرلی از گرین گیلز هستم. آمده‌ام اعتراف کنم."

خانم باری با عصبانیت گفت: "به چه اعتراف کنی؟" آنه به سرعت جواب داد: "که همه‌اش تقصیر من بود که روی تخت شما پریدم. این فکر من بود که روی تخت بپریم. شما نباید دیانا را سرزنش کنید."

خانم باری گفت: "یعنی من نباید این کار را می‌کردم؟ خوب، دیانا هم با تو در این کار شریک بود."

آنه گفت: "اما این فقط یک بازی بود. من فکر می‌کنم شما باید ما را ببخشید. پس لطفاً دیانا را ببخشید و اجازه بدهید درس موسیقی‌اش را ادامه بدهد. اگر مجبورید از دست یک نفر عصبانی شوید، از دست من عصبانی باشید."

خشم خانم باری فرو نشست. پرسید: "چه حالی پیدا می‌کردی اگر می‌دیدى دو دختر با سر و صدا روی تخت‌خواب تو بیفتند و بیدارت کنند؟"

آنه جواب داد: "این باید خیلی وحشتناک باشد. اما تصور

کنید ما چه احساسی داشتیم. خانم باری، ما نمی دانستیم کسی در آن تختخواب خوابیده. شما هم ما را ترساندید و تا مدتها در اتاق مهمانان خوابمان نمی برد. شما حتماً عادت کرده اید که در اتاق مخصوص مهمانان بخوابید. اما اگر یک دختر بچه یتیم بودید که برای اولین بار می خواست در اتاق مخصوص مهمانان بخوابد چه؟"

خانم باری شروع کرد به خندیدن و گفت: "می ترسم که تصورات من هم کمی قدیمی شده باشند. خیلی وقت بود که در این اتاق نخوابیده بودم. حالا بنشین و از خودت برایم بگو." آنه گفت: "متاسفم، نمی توانم. مجبورم به خانه بروم. اما قبل از رفتن دلم می خواهد دیانا را ببخشید و دوست دارم شما هم اینجا بمانید."

خانم باری لبخندی زد و گفت: "شاید این کار را بکنم البته اگر تو اینجا بیایی و با من حرف بزنی."

آن روز بعد از ظهر خانم باری به والدین دیانا گفت که چمدانهایش را باز کرده است و قصد رفتن ندارد و افزود: "تصمیم گرفته ام بمانم. می خواهم این دخترک، آنه را بهتر بشناسم. او باعث خندیدن من می شود."



خانم باری حتی بیشتر از یک ماه آنجا ماند و سرانجام هنگام  
رفتنش به آنه گفت: "یادت باشد، دخترکم آنه، وقتی به شهر آمدی  
حتماً به دیدنم بیا. تو می‌توانی در بهترین تختخواب اتاق  
مخصوص مهمانان بخوابی."

۱۳  
آنه پر دل  
وجرات می شود

ماه اوت آن سال، دیانا در کلاس، جشنی برای دخترهای همکلاسی اش ترتیب داده بود. آنها تصمیم گرفته بودند بازی جدیدی بکنند که اسمش را گذاشته بودند "بازی شهامت".

جوزی پای اول از همه آمد. سپس رو به جین آندروز کرد و گفت: "شرط می بندم یک دور باغ را با یک پالی لی کنم بدون آنکه بایستم."

جین بازی را باخت. او حتی نتوانست تا گوشه باغ هم لی لی کند.

سپس آنه از جوزی پای خواست که روی لبه دیوار مدرسه راه برود. جوزی به سرعت و خیلی راحت این کار را انجام داد.

آنه گفت: "فکر نمی کنم راه رفتن روی چنین دیوار کوچکی کار مهمی باشد. من دختری را می شناسم که روی پشت بام شیروانی هم می تواند راه برود."

جوزی با تندی گفت: "من باور نمی کنم کسی بتواند روی

پشت بام شیروانی راه برود. تو خودت هم نمی توانی."

آنه فریاد زد: "شرط می بندم که می توانم."

جوزی گفت: "پس اگر می توانی از این دیوار برو بالا و روی

پشت بام آشپزخانه باری راه برو."

آنه رنگش پرید. اما نمی توانست کاری بکند. از نردبانی که به

دیوار آشپزخانه تکیه داده بود بالا رفت. دخترها هم از پائین

نگاهش می کردند و دنبالش می رفتند. آنها باور نمی کردند آنه

دست به چنین کاری زده باشد.

دیانا گفت: "می افتی و کشته می شوی دختر."

اما آنه گفت: "مجبورم این کار را بکنم. شرافتم در خطر است.

دیانا، اگر کشته شدم، می توانی انگشتر مرواریدم را برداری."

وقتی آنه از نردبان بالا می رفت، همه خشکشان زده بود. روی

پشت بام تعادلش را حفظ کرد و شروع به راه رفتن نمود. پنج

شش قدم برداشت، اما اتفاقی افتاد که نباید می افتاد. او شروع

کرد به تکان خوردن و سپس از پشت بام سر خورد و از آن طرف

خانه به زمین افتاد.

دیانا و دیگر دخترها، به پشت خانه و جایی که آنه افتاده بود،

دویدند. دیانا زانو زد و جیغ کشید: "آنه، تو مرده ای؟ آنه، با من

حرف بزن."

آنه سرش گیج می‌رفت اما به زور نشست و با صدائی لرزان گفت: "نه دیانا، نمرده‌ام. اما فکر می‌کنم که بیهوش شده‌ام."

کاری سلون<sup>(۱)</sup> هق‌هق کنان گفت: "اوه، آنه، کجا؟"

قبل از اینکه آنه بتواند جواب بدهد، خانم باری از راه رسید. آنه سعی کرد روی پاهایش بایستد اما گریه‌اش گرفت و به پشت روی زمین افتاد.

خانم باری گفت: "چه اتفاقی افتاده؟ کجا خودت را زخمی کرده‌ای؟"

آنه که نفس‌اش از ترس بند آمده بود گفت: "مچ پایم. اوه، نمی‌توانم به خانه بروم. فکر می‌کنم حتی لی‌لی کنان هم نتوانم به خانه بروم."

ماريلا در باغ بود که دید آقای باری آنه را روی دست‌هایش گرفته و از سراشیبی تپه پائین می‌آید. همان لحظه ماريلا دریافت که تا چه اندازه آنه را دوست دارد. فهمید که آنه برایش از هر چیز دیگری روی زمین عزیزتر است. او به طرف سراشیبی دوید و

نفس نفس زنان پرسید: "آقای باری، چه اتفاقی برایش افتاده؟"  
آنه سرش را بلند کرد و گفت: "ترس ماریلا، داشتم روی  
پشت بام خانه باری راه می‌رفتم که افتادم. فکر می‌کنم مچ پایم  
پیچ خورده. اما باید خوشحال باشیم چون ممکن بود گردنم  
بشکند."

ماریلا آقای باری را راهنمایی کرد تا آنه را به آشپزخانه  
بیاورد: "او را اینجا بیاورید، آقای باری، لطفاً روی مبل  
بخوابانید. خدایا رحم کن، بچه از حال رفته."

ماتیو از درو برگشت و رفت که دکتر بیاورد. دکتر پس از  
معاینه گفت که مچ پای آنه شکسته است.

کمی بعد، ماریلا با سینی پر از غذا به طبقه بالا و اتاق آنه  
رفت. او روی تخت دراز کشیده بود در حالیکه مچ پایش را گچ  
گرفته بودند.

آنه با صدای آهسته‌ای گفت: "برایم متاسف نیستی، ماریلا؟"  
ماریلا گفت: "همه‌اش تقصیر خودت بود." و در حالیکه  
چشمش در تاریکی جایی را نمی‌دید، سینی را زمین گذاشت و  
چراغ را روشن کرد.

آنه پرسید: "اما خودت چه کار می‌کردی اگر می‌دید ی یک

نفر با تو شرط بسته که روی پشت بام راه بروی؟"

ماریلا گفت: "من همانطور روی زمین می ماندم و می گذاشتم هر چقدر دلشان می خواهد شرط بندی کنند. چه حرف مزخرفی!"

آنه آهی کشید و گفت: "من به خوبی تو نمی توانم اراده داشته باشم. مجبور بودم با جوزی پای مسابقه بدهم. اگر این کار را نمی کردم او همیشه مرا مسخره می کرد. در هر صورت خواهش می کنم از دستم ناراحت نشو. برای شش یا هفت هفته نمی توانم راه بروم. و گیل... منظورم... همه در درس از من جلو خواهند افتاد. برای خودم خیلی متاسفم. اما سعی می کنم شجاع باشم. البته اگر از دستم عصبانی نشوی ماریلا."

ماریلا گفت: "بس کن، من عصبانی نیستم."

در طول این چند هفته که آنه در خانه مانده بود، عده زیادی از دوستانش به ملاقاتش آمدند. آنها برایش گل و کتاب آوردند و همه خبرهای مدرسه را برایش تعریف کردند.

آنه گفت: "همه با من مهربان بودند، ماریلا. حتی جوزی پای هم آمده بود. فکر می کنم متاسف بود از این که باعث شده من روی پشت بام راه بروم و بیفتم. دیانا هم همه چیز را درباره معلم

جدیدمان برایم گفت. اسمش خانم موریل استیسی<sup>(۱)</sup> است. موهای بور و چشم‌های آبی دارد. پُف آستینهایش هم در آونلی از مال همه بزرگتر است. بعد از ظهر روزهای جمعه از همه می‌خواهد شعر و نمایشنامه بخوانند و حفظ کنند. او اجازه می‌دهد تا همه بیرون کلاس درباره گیاهان و درختان مطالعه کنند. دیگر بیش از این نمی‌توانم برای برگشتن به مدرسه صبر کنم. فقط این را می‌دانم که از او خیلی خوشم خواهد آمد.

ماریلا خندید. سرش را تکان داد و گفت: "خوب، از یک چیز مطمئنم. افتادن تو از پشت بام خانه باری به هیچ وجه زیانت را زخمی نکرده."

ماه اکتبر آنه دوباره به مدرسه برگشت. شاگردان برنامه‌ریزی یک کنسرت را برای یک ماه بعد شروع کرده بودند. این فکر خانم استیسی بود. آنه از برنامه کنسرت و جشن خیلی هیجان‌زده شده بود. اما ماریلا فکر می‌کرد همه‌اش بیخود است. او با غرولند گفت: "اصلاً از این جور برنامه‌ها خوشم نمی‌آید. آنها مغز بچه‌ها را با حماقت پُر می‌کنند. شما باید سعی کنید درس‌هایتان را خوب بخوانید."

آنه گفت: "اما برگزاری این کنسرت دلیل خوبی دارد. چون ما می‌خواهیم برای ساختمان مدرسه یک پرچم بخریم." ماریلا گفت: "حرف مزخرفی است! تنها چیزی که می‌خواهید این است که چند ساعتی خوش بگذرانید."

آنه بلافاصله گفت: "خوب، این فکر خوبی است که یک کنسرت ترتیب بدهیم. دیانا سرود می‌خواند. من هم در دو نمایشنامه کوچک بازی می‌کنم. دو تا هم شعر حفظ کرده‌ام. اوه،



ماریلا، می‌دانم که به اندازه من از اجرای این کنسرت و جشن خوشحال نیستی. اما مگر نمی‌خواهی کاری کنم که به وجود من افتخار کنی؟"

ماریلا جواب داد: "تنها امیدم این است که مؤدب باشی و رفتارت خوب باشد. وقتی بینم همه این سر و صداها خوابیده و تو هم آرام گرفته‌ای، آنوقت خیلی خوشحال می‌شوم." آنه آهی کشید و سپس به بیرون خانه رفت؛ به جایی که ماتیو هیزم خرد می‌کرد.

آنه درباره مراسم جشن و کنسرت با ماتیو صحبت کرد و او نیز لبخند زنان گفت: "گمان می‌کنم مراسم بسیار خوبی خواهد بود. انتظار دارم تو هم نقش خودت را خوب بازی کنی." آنه هم با لبخند جوابش را داد و از این که پیش ماتیو آمده و با او صحبت کرده بود بسیار خوشحال بود. ماتیو همیشه باعث دلگرمی آنه می‌شد.

عصر یک روز سرد و ابری، ماتیو وارد آشپزخانه شد و کنار جعبه هیزم نشست تا پوتین‌هایش را در بیاورد. آنه و دوستانش در حال تمرین نمایشنامه بودند. آنها حرف می‌زدند و می‌خندیدند. ماتیو برای اولین بار متوجه شد که آنه مثل بقیه

دخترها لباس نپوشیده. همه آنها لباسهای خوش رنگ و قشنگی پوشیده بودند. ماتیو از اینکه ماریلا چنین لباس ساده و تیره‌ای به آنه پوشانده است، تعجب کرد. با خود فکر کرد که باید برای هدیه کریسمس آنه یک پیراهن زیبا بخرد. بنابراین تصمیم گرفت از خانم لیند کمک بخواهد.

خانم لیند گفت: "گفتی پیراهنی برایت انتخاب کنم که به آنه هدیه کنی؟ اوه، من خیلی خوشحال می‌شوم. به نظرم یک پیراهن قهوای خوش رنگ کاملاً به آنه می‌آید. اگر مایل باشی می‌توانم خودم آن را بدوزم."

ماتیو جواب داد: "بی‌نهایت ممنون خواهم بود. و... و... فکر می‌کنم، الآن آستینها را جور دیگری درست می‌کنند. اگر زحمتی نباشد، دوست دارم آنها را به شکلی که الآن می‌پوشند، بدوزی." خانم لیند گفت: "منظورت پُف آستینهاست؟ البته. نگران نباش. کاملاً می‌دانم چه کار کنم. آخرین مدل پیراهن را برایش خواهم دوخت."

صبح روز کریسمس آنه به طبقه پائین دوید و فریاد زد: "کریسمس مبارک ماریلا. کریسمس مبارک ماتیو."

ماتیو کاغذ کادوی پیراهن را باز کرد و آن را بیرون آورد.

آنه پرسید: "عجب... عجب... ماتیو، این مال من است؟"

او پیراهن زیبای قهوه‌ای را گرفت و بلند کرد. چشم‌هایش می‌درخشید. پیراهن نرم و لطیفی بود. روی یقه‌اش توری چین‌داری داشت و آستین‌هایش هم پُف کرده بود.

ماتیو گفت: "این هدیه کریسمس توست. آنه، چرا گریه می‌کنی؟ دوستش نداری؟"

آنه پیراهن را روی صندلی پهن کرد. لبخندی به ماتیو زد و گفت: "دوستش ندارم؟ اوه، ماتیو، من عاشقش هستم. متشکرم. خیلی عالی است، آستین‌هایش را نگاه کن."

ماریلا گفت: "خیلی خوب، خیلی خوب، بیایید صبحانه بخوریم. فکر نمی‌کردم پیراهن تازه لازم داشته باشی. اما ماتیو برایت گرفته. سعی کن خوب نگهش داری. خانم لیند هم برایت یک روبان سر آورده که به پیراهنت می‌آید."

بعد از صبحانه، آنه کنار پل، دیانا را ملاقات کرد. دیانا جعبه‌ای به آنه داد و گفت که عمه جوزفین آن را برایش فرستاده. آنه در جعبه را باز کرد. یک کارت و یک جفت دمپایی چرمی داخل جعبه بود. پنجه دمپایی‌ها منجوق دوزی شده بود. رویه

آنها ساتن داشت و روی هر کدام یک سگک براق بود.  
آنه گفت: "اوه، دیانا این بهترین کریسمسی است که تا به حال  
داشته‌ام."

آن شب جشن کریسمس برپا شد. پس از پایان برنامه، آنه و  
دیانا، زیر آسمان پر ستاره با هم به طرف خانه می‌رفتند.  
دیانا گفت: "همه از شعر خواندن تو خوششان آمده بود. وقتی  
تو از صحنه خارج می‌شدی، یکی از گلهای سرخ روی سرت به  
زمین افتاد. دیدم که گیلبرت بلایت آن را برداشت و در جیبش  
گذاشت. این خیلی رمانتیک است. تو خوشحال نیستی؟"  
آنه گفت: "نه. هیچ اهمیتی نمی‌دهم که او چه می‌کند. هیچ  
وقت هم اهمیت نخواهم داد."





بعد از ظهر یک روز آوریل، وقتی ماریلا به خانه رسید، آنه در آشپزخانه نبود. او به اتاق آنه رفت تا شمع بردارد که دید آنه دَمَر روی تختخواب افتاده است. ماریلا با تعجب گفت: "خدای من، تو خوابیده‌ای؟"

آنه همانطور که سرش را به بالش فرو برده بود گفت: "نه."

ماریلا پرسید: "حالت خوب نیست؟"

آنه جواب داد: "خواهش می‌کنم برو و نگاهم نکن."

ماریلا دوباره پرسید: "موضوع چیست؟ چه کار کرده‌ای؟"

همین الآن بلند شو و برایم توضیح بده."

آنه بلند شد و آهسته گفت: "به موهایم نگاه کن ماریلا."

ماریلا شمعی را که در دستش بود بالا برد و نگاه کرد و ناگهان

از تعجب نفس‌اش بند آمد. گفت: "آن شرلی، با موهایت چه کار

کرده‌ای؟ آنها سبز شده‌اند."

آنه ناله کنان گفت: "بله، آنها سبز هستند. فکر می‌کردم چیزی

بدتر از داشتن موی قرمز نیست. اما حالا می‌بینم موی سبز ده برابر بدتر است."

ماريلا پرسید: "اما آنها چطور سبز شده‌اند؟"

آنه پاسخ داد: "رنگشان کرده‌ام."

ماريلا با عصبانیت گفت: "رنگ کرده‌ای؟ موهایت را رنگ

کرده‌ای؟ آن شرلی این بدترین کاری است که انجام داده‌ای."

آنه پذیرفت: "می‌دانم، اما فکر می‌کردم موهایم قشنگ

می‌شود. رنگ مو را از یک دستفروش خریدم. او گفت که موهایم

را سیاه پر کلاغی می‌کند."

ماريلا گفت: "خوب، بیا پائین توی آشپزخانه تا موهایت را

بشوئیم. شاید بتوانیم رنگش را پاک کنیم."

اما رنگ پاک نشد. آنه یک هفته تمام هر روز موهایش را

می‌شست، اما هنوز سبز بودند. او در این مدت نتوانست از خانه

بیرون برود."

ماريلا گفت: "فایده‌ای ندارد. مجبوریم موهایت را کوتاه

کنیم. دیگر بیشتر از این نمی‌توانی در خانه بمانی چون از

درس‌هایت عقب می‌افتی."

ماريلا موهای آنه را خیلی کوتاه کرد. در مدرسه هیچ کس

موهای او را مسخره نکرد به جز جوزی پای.  
آنه وقتی به خانه برگشت به ماریلا گفت: "جوزی پای گفت که  
من شبیه مترسک شده‌ام. می‌خواستم جوابش را بدهم اما  
نخواستم. به جایش او را بخشیدم. من زیاد حرف می‌زنم  
ماریلا؟ سرت را درد می‌آورد؟"  
ماریلا گفت: "الآن درد نمی‌کند. از حرفهای ناراحت  
نمی‌شوم. به آنها عادت کرده‌ام."  
به این ترتیب ماریلا با گفتن این حرف نشان داد که دوست  
دارد حرفهای آنه را بشنود.





۱۶  
حادثه  
قایق سواری

یکی از روزهای تابستان، آنه، دیانا، رابی و جین، کنار رودخانه "آب‌های درخشان" ایستاده بودند و نمایشنامه‌ای دربارهٔ آرتور شاه و شوالیه‌هایش را تمرین می‌کردند. دخترها داشتند تصمیم می‌گرفتند که چه کسی نقش الین<sup>(۱)</sup> را بازی کند. الین دوشیزه زیبایی بود که به خاطر عشق زیادش به شوالیه سرلانکلوت<sup>(۲)</sup> جان خود را از دست داد. این فکر آنه بود که نمایشنامه را در بیرون تمرین کنند. فکر می‌کرد خیلی رماتیک خواهد بود.

آنه گفت: "اکنون، بعد از مرگ الین، او در یک قایق در رودخانه کاملوت<sup>(۳)</sup> شناور می‌گردد. دیانا، قایق پاروئی پدرت می‌تواند به جای این قایق باشد."

---

Sir Lancelot - ۲

Elaine - ۱

Camelot - ۳

دیانا گفت: "تو می توانی الین باشی، آنه. من می ترسم از اینکه داخل قایق و روی رودخانه شناور بمانم."

آنه قبول کرد: "خیلی خوب، باشد." سوار قایق شد و گفت: "رابی، تو آرتور شاه هستی. جین هم ملکه گوئین اور<sup>(۱)</sup> و دیانا تو هم سرلانکلوت. حالا، فراموش نکنید. شما باید در کاملوت به دیدنم بیائید. منظورم آن طرف برکه است."

آنه روی کف قایق دراز کشید. چشم هایش را بست و دست هایش را روی سینه اش گذاشت. جین به دخترها گفت: "حالا قایق را هل بدهید داخل رودخانه."

دخترها قایق را هل دادند. قایق در جریان آب قرار گرفت و سرگردان به راه افتاد. آنه وانمود می کرد همان دوشیزه الین است که عاشق سرلانکلوت شده است. ناگهان او احساس کرد آب کف قایق را پر کرده و خودش هم خیس شده است. چشم هایش را باز کرد و نشست. یک سوراخ بزرگ در ته قایق دید. آب از سوراخ وارد قایق می شد و قایق می رفت که غرق بشود. قایق به طرف پلی که از تنه درختان درست شده بود رفت و به یکی از تنه ها

خورد. آنه فوراً از آن تنه بالا رفت و شاخه نازک بالای آن را گرفت. در همان لحظه قایق به زیر پل رانده شد و همانجا در آب فرو رفت. دیانا، رابی و جین که شاهد غرق شدن قایق بودند، تصور کردند که آنه هم با آن غرق شده است. آنها با ترس و وحشت به درون رودخانه خیره شده بودند. سپس در امتداد رودخانه شروع به دویدن کردند. آنها از ته دل فریاد می‌زدند و آنه را صدا می‌کردند. آنها اصلاً به طرف پل نگاه نکردند. آنه جیغ و داد آنها را شنید و دید که به طرف جاده اصلی دویدند. با خود گفت: "اوه، خواهش می‌کنم هر چه زودتر کمک بیاورید." او نمی‌دانست تا چه مدت می‌تواند شاخه نازک درخت را نگه دارد.

هر دقیقه به اندازه یک ساعت به نظر می‌رسید. و آنه در این فکر بود که چرا کسی به کمکش نمی‌آید.

درست در همان لحظه که دیگر توان آن را نداشت که حتی یک دقیقه هم شاخه را در دست نگه دارد، یک نفر با قایق به طرفش آمد. او گیلبرت بلایت بود که قایق را نگه داشت و دستش را به طرف آنه دراز کرد. آنه نمی‌خواست دست او را بگیرد ولی مجبور بود. بنابراین دست گیلبرت را گرفت و محکم توی قایق

گیلبرت پرسید: "چه اتفاقی افتاده آنه؟"

آنه بی آنکه نگاهش کند گفت: "داشتیم نمایشنامه الین را بازی می کردیم و من مجبور بودم با قایق به کاملوت بروم، منظورم همان قایق پاروئی سوراخ است. اما آب داخل قایق را پر کرد. قایق غرق شد و من این درخت را چسبیدم. ممکن است لطف کنی و مرا به خشکی ببری؟"

وقتی به خشکی رسیدند، آنه از قایق پیاده شد و با لحن سردی گفت: "خیلی متشکرم." او برگشت که برود. اما گیلبرت از قایق بیرون پرید و بازویش را گرفت و گفت: "ببین آنه، ما نمی توانیم با هم دوست باشیم؟ خیلی متاسفم از اینکه آن موقع موهایت را مسخره کردم. به علاوه، آن مربوط به مدتها پیش است. به نظرم الآن موهایت خیلی قشنگ شده." و به آنه نگاه کرد. آنه احساس کرد قلبش تند می زند. اما فوراً به یاد آورد که گیلبرت چقدر با "هویج" نامیدن او، احساساتش را جریحه دار کرده و باعث شده است آبرویش جلو همه همکلاسی هایش برود. آنه نمی خواست او را بیخشد. بنابراین به سردی گفت: "نه. من هرگز با تو دوست نخواهم شد، گیلبرت بلایت."

گیلبرت بلایت توی قایق پرید و گفت: "بسیار خوب، هرگز از تو نمی‌خواهم که دوباره دوستم باشی آن شرلی‌ا" و با قایق دور شد.

آنه سرش را بالا گرفت. اما می‌دانست از اینکه در این موقع گیلبرت را نبخشیده، اشتباه کرده است. در نیمه راه، دیانا و جین را دید. دیانا که نفس‌اش بند آمده بود گفت: "آنه، فکر کردیم تو غرق شدی. چطور نجات پیدا کردی؟" آنه بابتی حوصلگی گفت: "یکی از کنده‌های درخت را گرفتم و گیلبرت بلایت با قایقش رسید و مرا به خشکی آورد." جین گفت: "اوه، این خیلی رمانتیک است. پس بعد از این ماجرا حتماً تو با او حرف می‌زنی."

آنه گفت: "البته که نه."

بعد از این حادثه آنه به ماریلا گفت: "می‌خواهم از این به بعد رمانتیک و رویائی نباشم. فکر می‌کنم همین باعث شد تا موهایم را به رنگ سیاه درآورم و وانمود کنم که الین هستم. اما موهایم سبز از آب درآمدند و خودم هم کم مانده بود غرق بشوم. بنابراین می‌خواهم از این به بعد دختر عاقلی باشم و برای خودم دردسر درست نکنم. فکر می‌کنم از این به بعد یک آنه عاقل و

فهمیده را خواهی دید ماریلا."  
ماریلا گفت: "من هم شکی ندارم."

یکی از شبهای ماه نوامبر، ماریلا به آنه گفت: "آنه، استیسی امروز اینجا بود." آنه که روی قالیچه مقابل بخاری دراز کشیده و به آتش خیره شده بود به ماریلا نگاه کرد و گفت: "اوه، متاسفم. من بیرون بودم. خانم استیسی چرا اینجا بود؟"

ماریلا جواب داد: "او آمده بود ببیند آیا ماتیو و من راضی هستیم تو در کلاس آمادگی برای امتحان ورودی مدرسه کوئین<sup>(۱)</sup> شرکت بکنی؟ نظر خودت چیست؟ دلت نمی‌خواهد به این مدرسه بروی و معلم بشوی؟"

آنه با خوشحالی گفت: "اوه، بله. خیلی دوست دارم معلم بشوم. اما آنجا هزینه‌اش گران نیست؟"

ماریلا گفت: "نگران نباش. ماتیو و من تصمیم گرفته بودیم مقداری پول کنار بگذاریم و تو را به مدرسه کوئین بفرستیم. ما می‌خواهیم تا آنجا که می‌توانیم بهترین شرایط را برایت فراهم



کنیم."

آنه ماریلا را در آغوش گرفت و گفت: "متشکرم ماریلا، من با جدیت درس خواهم خواند طوری که به من افتخار کنید."

برای رفتن به مدرسه کوئین، آنه، گیلبرت بلایت، رابی، جین و جوزی پای داوطلب شده بودند. آنها هر روز پس از پایان درس در مدرسه می ماندند و خود را برای امتحان آماده می کردند.

رقابت بین آنه و گیلبرت از همیشه بیشتر بود. اما بیرون از کلاس، گیلبرت هیچ توجهی به آنه نمی کرد. با بچه های دیگر می گفت و می خندید و حتی گاهی به خانه هاشان می رفت اما هیچ اعتنائی به آنه نمی کرد. آنه دوست نداشت کسی به او محل نگذارد. اما می دانست که خودش مقصر است. هیچ هم از دست گیلبرت عصبانی نبود. می دانست که او را بخشیده و دلش می خواست با او دوست شود. اما دیگر دیر شده بود.

هنگامی که آخرین روز مدرسه سپری شد، آنه کتابهای درسی اش را به بالا و به اتاق زیر شیروانی آورد. همه آنها را در یک چمدان کهنه گذاشت؛ درش را قفل کرد و کلیدش را در صندوقخانه پنهان کرد. بعد پائین آمد و به ماریلا گفت:

"نمی خواهم در تعطیلات حتی به یک کتاب درسی نگاه بکنم. در

طول ترم تا آنجا که می توانستم آنها را بخوانده ام. این تابستان، فقط می خواهم بازی و تفریح کنم."

ماه سپتامبر، آنه دوباره به مدرسه برگشت؛ در حالیکه خوب استراحت کرده و آماده بود که باز با جدیت درس هایش را بخواند.

ماه مارس، آنه پانزده ساله می شد. یک روز ماریلا دید که آنه قد کشیده است و شگفت زده شد. آن شب، ماتیو وارد آشپزخانه شد و از اینکه ماریلا را در حال گریه دید، تعجب کرد. ماریلا هرگز چنین به شدت گریه نکرده بود. در این حال رو به ماتیو کرد و گفت: "به آنه فکر می کردم. او خیلی زود بزرگ می شود. به احتمال زیاد هم زمستان بعدی پیش ما نباشد. من واقعاً جایش را خالی می بینم، ماتیو."

ماتیو گفت: "اما گاهی وقت ها می تواند به خانه بیاید."  
ماریلا آهی کشید و گفت: "اما نه به اندازه حالا که تمام وقت اینجا است."

آنه در انتظار رفتن به مدرسه کوئین بود. اما باید از امتحان ورودی قبول می شد. ماه ژوئن، او و همکلاسی هایش برای امتحان به شهر شارلوت تاون رفتند. آنجا آنه یک هفته پیش خانم

جوزفین باری ماند. عصر جمعه بود که آنه به خانه رسید. او بسیار خسته بود ولی می دانست که امتحان را خیلی خوب داده است.

آنه به دیانا گفت: "فکر می کنم همه چیز را خوب نوشتم به جز هندسه. می ترسم نتوانم از آن نمره بیاورم." دیانا گفت: "ناراحت نباش. تو از امتحان قبول می شوی."

اما آنه چیزی بیش از قبولی در امتحان می خواست. او می خواست نمره ای بهتر از گیلبرت بلایت بیاورد. همچنین می خواست شاگرد اول بشود تا ماتیو و ماریلا به او افتخار کنند. سه هفته بدون هیچ خبری گذشت. یک روز آنه از پنجره به بیرون نگاه می کرد که دید دیانا با سرعت به طرف خانه آنها می دود. او یک روزنامه در دست داشت. چند لحظه بعد دیانا خودش را به اتاق آنه انداخت و فریاد کشید: "آنه، تو قبول شده ای. تو بهترین نمره را آورده ای. تو و گیلبرت مساوی هستید. نمره هر دو شما یکی است اما اسم تو اول نوشته شده."

آنه زیر لب زمزمه کرد: "باورم نمی شود، امیدوار بودم این طور بشود اما هرگز تصورش را هم نمی کردم که واقعیت داشته باشد."



پائیز آن سال آنه به مدرسه کوئین رفت. خانم باری برایش یک خانه اجاره‌ای پیدا کرد. در روزهای اول آنه خیلی دلش برای گرین گیلز تنگ شده بود. او از این نظر خوشحال بود که جین، رابی و حتی جوزی پای هم در مدرسه کوئین بودند. آنه تعطیلات آخر هفته را می‌توانست به خانه برود یا پیش خانم باری باشد. حتی چند دوست تازه هم پیدا کرده بود و به این ترتیب، دلتنگی او به زودی از بین رفت. او با جدیت درس می‌خواند و امیدوار بود برای تحصیل در مدرسه عالی ردموند<sup>(۱)</sup> امتیاز بیاورد. در آن زمان دو نوع کمک هزینه تحصیلی وجود داشت که یکی به نام "مدال"<sup>(۲)</sup> و دیگری به نام "آوری"<sup>(۳)</sup> بود.

وقتی امتحان آخر سال تمام شد، آنه به جین گفت: "می‌دانم که نمی‌توانم نمره بیاورم و بورسیه آوری بشوم. همه می‌گویند این بورسیه را امیلی کلی<sup>(۴)</sup> بدست می‌آورد. نمی‌توانم جلو

---

Medal - ۲

Redmond - ۱

Emily Clay - 4

Avery - ۳

تابلوی اعلانات بروم و بینم چه کسی این بورسیه را برده است. بهتر است تو بروی و تابلو را بخوانی. بعداً به من می‌گوئی چه کسی برنده شده. اگر من این کمک هزینه تحصیلی را برنده نشدم، خیلی آهسته و به تدریج به من بگو، قول می‌دهی؟"

جین قول داد. چند لحظه بعد دیدند تعدادی از پسرها جمع شده‌اند و گیلبرت بلایت را روی شانه‌هایشان می‌برند. آنها فریاد می‌زدند: "هورا، آفرین بلایت قهرمان!"

آنه دلش ریخت. حتماً او امتیاز نیاورده بود و گیلبرت کمک هزینه تحصیلی را گرفته بود. می‌دانست که ماتیو خیلی ناراحت می‌شود. چون او به برنده شدن آنه اطمینان داشت. در این میان فریادی شنیده شد: "سه بار هم آفرین برای آن شرلی، برنده بورسیه آوری."

همه دخترها به طرف آنه هجوم بردند تا برایش تبریک بگویند. آنه آهسته به جین گفت: "ماتیو و ماریلا خیلی خوشحال می‌شوند. باید همین آلان برایشان نامه بنویسم."

ماتیو و ماریلا برای جشن فارغ‌التحصیلی آنه به مدرسه کوئین آمدند. آنها با غرور به آنه که بهترین مقاله را می‌خواند، نگاه می‌کردند.

ماتیو در گوش ماریلا گفت: "گمان می‌کنم تو خوشحالی از اینکه او را پیش خودمان نگه داشتیم."

ماريلا با تندی گفت: "این اولین بار نیست که خوشحال می شوم. تو دوست داری چیزی را که آدم از آن بدش می آید دائماً تکرار کنی ماتیو کاتبرت."

آنه با ماتیو و ماریلا به خانه شان در آونلی برگشت. دیانا در گرین گیلز منتظرش بود.

آنه همینکه دیانا را دید، گفت: "اوه، دیانا، چه خوب است که دوباره باز در خانه هستم و تو را هم می بینم."  
دیانا پرسید: "الآن که از آوری قبول شده ای، می خواهی تدریس بکنی؟"

آنه جواب داد: "نه، پائیز امسال به مدرسه عالی خواهم رفت. اما قبل از آن سه ماه تعطیلات عالی در پیش دارم."

روز بعد هنگام خوردن صبحانه، آنه از ماریلا پرسید: "آیا ماتیو حالش خوب است؟ چندان خوب به نظر نمی رسد."

ماريلا جواب داد: "در این مدت قلبش خیلی ناراحت بود. برایش نگران هستم. او خیلی کار می کند. حالا که تو اینجا هستی، شاید استراحت بکند و کمی حالش بهتر بشود. تو همیشه مایه دلگرمی او هستی."

آن روز بعد از ظهر، آنه با ماتیو رفت تا گاوها را از چراگاه بیاورند. در راه آنه به او گفت: "تو خیلی زیاد کار می کنی. چرا نمی خواهی کمی هم به خودت استراحت بدهی؟"

ماتیو گفت: "فقط باید فراموش کنم که دارم پیر می شوم."  
آنه با ناراحتی گفت: "ای کاش همان پسر بودم که تو و  
ماریلا می خواستید. الآن می توانستم خیلی به تو کمک کنم."  
ماتیو در جواب گفت: "تو را به یک دوجین پسر ترجیح  
می دهم. آن که کمک هزینه تحصیلی را برنده شد پسر نبود؛ مگر  
نه؟ او یک دختر بود. دختر خودم."

"ماتیو ... ماتیو ... چه اتفاقی افتاده؟ حالت خوب نیست؟"  
 ماریلا یک روز صبح این سوالها را از ماتیو می پرسید.  
 آنه وارد آشپزخانه شد. آنها هر دو به طرف ماتیو دویدند. اما  
 قبل از اینکه به او برسند، ماتیو روی زمین افتاد.  
 ماریلا گفت: "آنه، بدو مارتین<sup>(۱)</sup> را خبر کن، عجله کن، عجله  
 کن."

مارتین، کارگر روز مزد آنها، به دنبال دکتر دوید. اما خیلی دیر  
 شده بود. ماتیو مرده بود.

آن شب، ماریلا صدای گریه آنه را از اتاقش شنید. به همین  
 خاطر رفت که او را آرام کند. دستانش را دور کمر آنه انداخت. او  
 را به طرف خودش کشید و به آرامی گفت: "خوب، دیگر گریه  
 نکن. این کار باعث نمی شود که او دوباره پیش ما برگردد."  
 آنه در حالیکه هق هق گریه می کرد گفت: "اوه، ماریلا، بدون او  
 ما چه کار خواهیم کرد؟"

ماریلا که سعی می کرد او را آرام کند گفت: "ما همدیگر را



داریم. من نمی‌دانم بدون تو چه کار می‌توانم بکنم آنه. می‌دانم که با تو سختگیری کرده‌ام. می‌دانم که با تو بد بوده‌ام. اما می‌خواهم بدانی که از صمیم قلب دوستت دارم. از وقتی به گرین گیلز آمده‌ای باعث خوشی و راحتی من شده‌ای."

دو روز بعد ماتیو به خاک سپرده شد و زندگی به آرامی به حالت اولیه خود برگشت. اما آنه هنوز جای خالی ماتیو را احساس می‌کرد و اغلب اوقات در فکر او بود.

یک روز عصر، آنه و ماریلا جلو پله‌های مقابل خانه نشسته بودند.

ماریلا گفت: "امروز دکتر اسپنسر<sup>(۱)</sup> از من خواست فردا پیش یک متخصص چشم بروم. امیدوارم دکتر عینک مناسبی برایم بنویسد. تو که نمی‌خواهی تنها بمانی، می‌خواهی؟"

آنه گفت: "من حالم خوب است. دیانا به من سر می‌زند و پیشم می‌ماند. تو نگران من نباش. هیچ اتفاقی برایم نمی‌افتد." ماریلا خندید: "آن روز یادت می‌آید که موهایت را سبز رنگ کرده بودی؟"

آنه با لبخند گفت: "هرگز فراموش نمی‌کنم. از موهای قرمز و از کک و مک‌هایم خوشم نمی‌آمد. حالا دیگر کک مک‌هایم از بین

رفته‌اند. مردم هم خیلی لطف دارند و می‌گویند موهایم شرابی رنگ است. البته غیر از جوی پای."

روز بعد ماریلا به شهر رفت و عصر همان روز برگشت. سپس پشت میز آشپزخانه نشست و سرش را روی میز گذاشت.

آنه نگران شد و پرسید: "خسته‌ای ماریلا؟"

ماریلا نگاهی به آنه کرد و گفت: "نه. چشم پزشکی از من خواست تا مطالعه و خیاطی و هر کاری را که باعث ضعیف شدن چشم‌هایم می‌شود، کنار بگذارم. اگر این کار را بکنم و عینکی را که برایم نوشته، به چشمم بزنم، دیگر چشم‌هایم ناراحت نمی‌شود. اما اگر این کار را نکنم ظرف شش ماه بینائی‌ام را از دست می‌دهم."

آنه گفت: "اما اگر مواظب باشی، بینائی‌ات را از دست نمی‌دهی و شاید با عینک جدید سر دردت هم خوب بشود."

ماریلا پرسید: "اگر نتوانم مطالعه کنم و خیاطی و بافتنی را کنار بگذارم، دیگر نمی‌دانم چه کار خواهم کرد؟ اگر نتوانم این کارها را بکنم، همان بهتر که کور بشوم."

وقتی ماریلا رفت که بخوابد، آنه کنار پنجره اتاق خودش نشست. او نگران بود که چطور می‌تواند به ماریلا کمک کند. پس از لحظه‌ای، راهش را پیدا کرد.



چند روز بعد، آنه دید که ماریلا در مزرعه با مردی صحبت می‌کند. سپس ماریلا با چشمانی اشک‌آلود به آشپزخانه برگشت و گفت: "او می‌خواست گرین گیلز را بخرد."

آنه فریاد زد: "گرین گیلز را بخرد؟ ماریلا، تو نمی‌توانی گرین گیلز را بفروشی."

ماریلا گفت: "من مجبورم" و زد زیر گریه. سپس ادامه داد: "تو نمی‌توانم به تنهایی اینجا را اداره کنم. مخصوصاً اگر بینائی‌ام را هم از دست بدهم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی را بینم که می‌خواهم خانه‌ام را بفروشم."

آنه با قاطعیت گفت: "تو نمی‌توانی گرین گیلز را بفروشی." ماریلا گریه‌کنان گفت: "ای کاش مجبور نبودم این کار را بکنم. اما نمی‌توانم اینجا تنها بمانم."

آنه گفت: "مجبور نیستی اینجا تنها بمانی ماریلا. من پیش تو می‌مانم. به ردموند نمی‌روم."

ماریلا سرش را بلند کرد. به آنه خیره شد و گفت: "به ردموند نمی‌روی؟ منظور چیست؟"

آنه جواب داد: "همین که گفتم. نمی خواهم بروم و کمک هزینه تحصیلی را هم نمی خواهم. همان شب که تو از دکتر برگشتی، من تصمیم خودم را گرفتم. هرگز تو را تنها نمی گذارم؛ آن هم پس از این همه خوبی که برایم کرده‌ای."

آنه دست‌های ماریلا را در دست‌هایش گرفت و گفت: "بیا نقشه‌ام را به تو بگویم. آقای باری می‌خواهد سال بعد مزرعه را اجاره بدهد. پس لازم نیست از این بابت نگران باشی. من هم برای تدریس به مدرسه کارمودی<sup>(۱)</sup> می‌روم. از مدرسه آونلی درخواست کرده بودم ولی آنها قولش را به گیلبرت‌بلایت داده‌اند. در ضمن برایت کتاب می‌خوانم و سرگرمت می‌کنم." ماریلا گفت: "اما تو می‌خواستی به مدرسه عالی بروی."

آنه جواب داد: "من درست همین جا و در خانه خودمان درس خواهم خواند. کسی چه می‌داند، شاید روزی هم به ردmond رفتم. اما امروز، نگه داشتن گرین‌گیبلز و کمک به تو از همه چیز مهم‌تر است."

ماریلا لبخندی زد و گفت: "فکر می‌کردم باید مجبورم کنم به مدرسه عالی بروی اما می‌دانم که نمی‌توانم. سعی هم نمی‌کنم این کار را بکنم. پس همه چیز را به عهده تو می‌گذارم."

یک روز عصر خانم لیند به گرین گیپاز آمد و چند خبر هم برای آنه داشت. او گفت: "هیئت مدیره مدرسه تصمیم گرفته است که تو در مدرسه آونلی درس بدهی."

آنه با تعجب فریاد زد: "اما من فکر می‌کردم قول آن را به گیلبرت بلایت داده‌اند."

خانم لیند پاسخ داد: "بله، همین‌طور بود. اما وقتی گیلبرت شنید که تو آن را می‌خواهی، تصمیم گرفت ازش صرف نظر کند. بنابراین اسم تو را به آنها داد. حالا او می‌خواهد به مدرسه وایت سندز<sup>(۱)</sup> برود."

آنه گفت: "مطمئن نیستم که لازم باشد آنجا بروم. فکر نمی‌کنم به گیلبرت اجازه چنین کاری بدهم."

خانم لیند گفت: "اما قبلاً همه کارها انجام شده. گیلبرت همه مدارک رفتن به مدرسه وایت سندز را امضاء کرده. اگر مدرسه آونلی را قبول نکنی، برای او خوب نخواهد بود. پس بهتر است که قبول کنی."

عصر روز بعد آنه با دسته گلی در دست به سر خاک ماتئو می‌رفت. هنگام برگشتن به خانه، در راه گیلبرت بلایت را دید که به طرفش می‌آمد. او وقتی آنه را دید کلاهش را برداشت. اما اگر

آنه نمی ایستاد و دستش را دراز نمی کرد، او به راهش ادامه می داد و از کنار آنه می گذشت.

گیلبرت با خوشحالی دست آنه را گرفت.

آنه که گونه هایش سرخ شده بود گفت: "گیلبرت، می خواهم از تو تشکر کنم که به خاطر من این مدرسه را ول کردی. این نهایت لطف توست. می خواهم بدانی که ارزش کارت را می دانم." گیلبرت در پاسخ گفت: "خوشحالم از اینکه این کار را کردم. آیا از این به بعد با هم دوست خواهیم بود؟ بالاخره مرا واقعاً بخشیده ای؟"

آنه خندید و گفت: "من همان روز که در رودخانه مرا سوار قایق کردی و به خشکی رساندی تو را بخشیده بودم. اما بلد نبودم چطور آن را بگویم. از آن وقت تا حالا هم خیلی متاسف بودم."

گیلبرت در حالی که می خندید گفت: "از این به بعد بهترین دوستان هم خواهیم بود. ما به دنیا آمده ایم که دوستان خوبی باشیم. بیا، می خواهم تا خانه با تو قدم بزنم."

وقتی آنه وارد آشپزخانه شد، ماریلا با کنجکاوی نگاهش کرد و سپس پرسید: "کنار جاده چه کسی با تو بود؟" آنه جواب داد: "گیلبرت بلایت. بالای تپه خانه باری او را دیدم."

ماريلا با لبخندی گفت: "نمی دانستم تو و گیلبرت چنان صمیمی هستید که نیم ساعت تمام کنار درِ مزرعه با هم صحبت کنید."

آنه با تعجب پرسید: "واقعاً ما نیم ساعت بود که آنجا ایستاده بودیم؟ به نظر چند دقیقه می آمد. اما می دانی، پنج سال بود که دوستی ما به هم خورده بود تا اینکه دوباره با هم دوست شدیم ماریلا."

آن شب آنه مدت زیادی پشت پنجره اتاقش نشست. باد زمزمه کنان از توی باغ و از لابلای درختان سیب کنار خانه، می گذشت. ستاره ها بر فراز درختان صنوبر درون دره، چشمک می زدند. آنه می توانست از دور چراغ اتاق دیانا را ببیند.

آنه به آینده خیلی خوش بین بود. می توانست هم درس بخواند و هم تدریس کند. او می توانست با دوستانش روزهای خوشی داشته باشد.

او و ماریلا می توانستند برای همیشه در خانه خودشان در گرین گیلز زندگی کنند.

پایان



لوسی ماد مونتگمری<sup>(۱)</sup> به سال ۱۸۷۴ در جزیره پرنس ادوارد<sup>(۲)</sup> کانادا به دنیا آمد. همه صحنه‌های این کتاب و دیگر آثارش با الهام از این جزیره خلق شده‌اند.

"آن شرلی با موهای قرمز" در سال ۱۹۰۸ منتشر شد و تاکنون به هفده زبان ترجمه شده و به یکی از پر خواننده‌ترین و برجسته‌ترین رمانهای دنیا تبدیل گردیده است. براساس این اثر، سریال تلویزیونی و کارتون نیز ساخته شده است که در ایران سریال تلویزیونی و کارتون آن به ترتیب با نامهای "رویای سبز" و "آن شرلی با موهای قرمز"، به نمایش در آمده‌اند.

---

۱ - Lucy Maud Montgomery

۲ - Prince Edward